

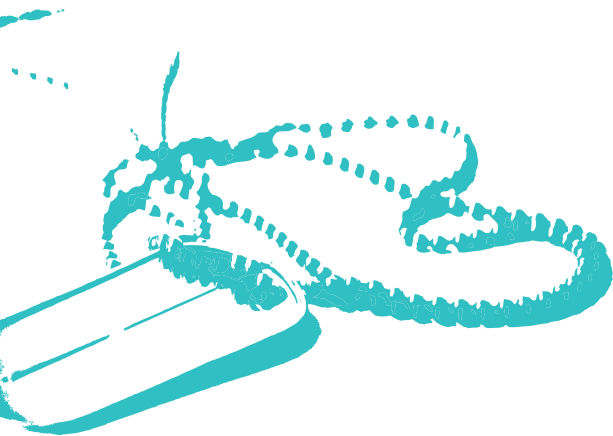
الله



صعود از آتشگاه

زندگی نامه‌ی داستانی شهید محسن فیض

سهیلا سرداری



سرشناسه: سرداری، سهیلا، ۱۳۴۰ -
عنوان و نام پدیدآور: صعود از آتشفگاه: زندگی‌نامه داستانی شهید محسن فیض / سهیلا سرداری؛ به
سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور .
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۵-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: زندگی‌نامه داستانی شهید محسن فیض
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: فیض، محسن، ۱۳۶۵-۱۳۴۴
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- داستان
موضوع: 20th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ص ۶/۳۶ PIR۸۲۴۸
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۹۸۷۶

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



نشر فاتحان

صعود از آتشفگاه

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید محسن فیض

به روایت: سهیلا سرداری

ناشر: فاتحان

کارشناسی و نظارت: گروه مطالعات اندیشه‌ورزان

ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۵-۴

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به:

همسرم، به خاطر صبوری‌هایش، و همچنین دوست خوبم، خانم میرزایی، که با دست‌های دعا در آخرین دقایق نگارش، بانوی دو عالم حضرت زهرا(س) را به حمایت از کتاب شهید دعوت کرد.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به‌یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه‌تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به‌حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



مقدمه

زمستان سال ۹۳ است. ضلع راست میزم، توده‌ای از ورق‌های کپی و دست‌نوشته‌هایی هست که از پیاده کردن مصاحبه‌ها و گپ و گفت‌وگوها با افراد متفاوت روی هم انباشته شده است. باید همه‌ی آنچه را که در این ورق‌ها پنهان مانده است، به شیوه‌ای قابل خواندن و به شکل نوشتاری منسجم و پربنیه درآورم تا اینکه شهیدی از محقق گمنامی خارج شده، به مخاطبان کاوشگر این روزگار، شناسانده شود: شهید محسن فیض، شخصیتی رستگار از نواده‌ی عالمان بزرگ تشیع، ملافیض کاشانی و ملاصدرای شیرازی.

فصل اول

پله‌های انتشارات را به سرعت بالا رفتم. جلسه‌ی مهمی بود و باید خودم را سر ساعت می‌رساندم. مسئول انتشارات، با تبسمی بر لب، صحبتش را برای من و دیگر همکاران نویسنده این‌چنین شروع کرد: «از طرف کنگره‌ی بسیج دانشجویی، نوشتن سرگذشت سی شهید شاخص دانشجوی از سراسر کشور، به انتشارات ما واگذار شده و...» حس خوبی داشتم. یک لحظه نگاه معنادار همسر شهیدم آمد توی ذهنم. با خودم کلنجار رفتم. هر چه خواستم از آن فضا بیرون بیایم، نشد. همین‌طور ایستاده بود روبه‌رویم و نگاهم می‌کرد. می‌دانستم حق با او است. باید قولی به شهید می‌دادم، روا نبود، سال‌ها خاطراتش ته ذهنم تلنبار مانده بود و سعی نکرده بودم از او چیزی بگویم و چیزی بنویسم.

– حواستون با منه خانم سرداری؟

آقای امینیان، مسئول انتشارات، اسامی شهدا را برایمان می‌خواند. نزدیک به ماه

مبارک رمضان بودیم. طبیعی به نظر می‌رسید من و همکاران خانم، به راحتی آقایان حاضر در جلسه، نتوانیم برویم شهرهای دیگر، چراکه برای نوشتن زندگی‌نامه‌ها باید هر کدام از ما می‌رفتیم محل زندگی شهیدی که برمی‌گزیدیم. نظرم این بود شهید مربوط به استان تهران را انتخاب کنم، اما نشد. استان قم، انتخاب دوم بود. خواهر همسر شهیدم در آن شهر سکونت داشت. فکر کردم چند روز تحقیق را می‌روم منزلشان، دیداری تازه می‌کنم و کار تحقیق و مصاحبه را به انجام می‌رسانم، اما مثل اینکه قسمتم شهید قم نبود. بالاخره مشخصات اولیه‌ی شهیدی از استان مرکزی در کمتر از نیم ساعت جلوی رویم قرار گرفت؛ دانشجوی شهید محمود جلالی مشایخی، محل شهادت شلمچه...

- چقدر فرصت برای نوشتن در نظر گرفتین؟

- فقط چند ماه. کنگره‌ی بزرگداشت این شهدا قراره تو زمستون امسال برگزار

بشه.

- کی کارمون عملاً باید شروع بشه؟

- ان‌شاءالله خبرتون می‌کنیم.

تمام ماه مبارک رمضان را با دلشوره و انتظار عجیبی گذراندم؛ یک انتظار مجهول و ناشناخته. با خودم فکر کردم شاید مسئله خیلی جدی نبوده که دیگر خبری نشد. چند بار با انتشارات تماس گرفتم. آقای مسلم ناظر، مسئول پی‌گیری کارها می‌گفت: همچنان منتظر خبر از بالا هستیم. منظورش از طرف خود کنگره بود. بهتر دیدم آن فشار ناخواسته را از روی ذهنم بردارم. عقل حکم می‌کرد با آرامش منتظر آینده

باشم، چراکه دلشوره‌ها کار خودش را کرده بود؛ کم‌رود مزمن عصبی. همان روز رفتم توی اینترنت، مطلب زیادی درباره‌ی شهید دستگیرم نشد. فقط چند جمله‌ی کوتاه نظرم را جلب کرد. خانواده پس از هشت سال و هشت ماه، به استقبال بقایای جسم مبارک شهیدشان رفتند...

انتظار همچنان ادامه داشت. توی مدت بی‌خبری، متوجه شده بودم، اسامی شهدا هم ممکن است تغییر کند. بهترین کار، دخالت نکردن در تقدیری بود که دیر یا زود از چند و چونش مطلع می‌شدم. بالاخره یک روز خبر رسید می‌توانیم کار را شروع کنیم.

همان طور که احتمال داده می‌شد، تغییراتی در اسامی و انتخاب‌ها صورت گرفته بود. با شوق و ذوقی بی‌سابقه، ساعت ۱۰ صبح هفدهم شهریور، به سرعت پله‌های انتشارات را بالا رفتم و با نام ایثارگری که قرار بود زندگی‌نامه‌اش را بنویسم، آشنا شدم: شهید محسن فیض از قم، دانشجوی رشته‌ی مهندسی عمران از دانشگاه امیرکبیر تهران.

صبح فردای آن روز با همان اشتیاق، شماره تلفن‌های متعددی را گرفتم برای اینکه معلوم شود چگونه می‌توانم به خانواده‌ی این عزیز، جهت دریافت اطلاعات اولیه دسترسی پیدا کنم. به‌زودی معلوم شد، شهید متولد قم بود، اما در تهران بزرگ شده و زندگی کرده است.

بنیاد منطقه‌ی ۲ تهران بزرگ، همان جایی بود که باید مراجعه می‌کردم، اما با کدام مجوز قرار بود آدرس و شماره تلفن مربوط را در اختیارم بگذارند؟ با اطمینانی

تمام و کمال، به معاون فرهنگی بنیاد گفتیم: حق با شماست، حتماً همین امروز معرفی‌نامه رو با نمابر براتون می‌فرستم. به محض قطع کردن تلفن، شماره‌ی انتشارات را گرفتم. اسم جلسه‌ای دیگر، برای گرفتن معرفی‌نامه برده شد و اینکه تعیین روز نشست و آماده‌سازی معرفی‌نامه‌ها، قرار است از بالا مشخص شود. تازه فهمیده بودم آن‌طورها هم که گفته شد، نمی‌توانستیم کار را واقعاً شروع کنیم.

خیلی جالب به نظر می‌رسید؛ گویی اصل انتظار، جزء لاینفک کاری بود که باید انجام می‌دادیم. از تاریخ اولین تماس برای گرفتن معرفی‌نامه، نزدیک به دو ماه گذشت، ولی این بار با دلشوره‌ای بیشتر و انتظاری فراگیرتر و نهایتاً با حالتی کاملاً تسلیم‌وار، منتظر ماندم معرفی‌نامه به دستم برسد. بالاخره طلسم کار در روز دهم مهرماه، به شکل معجزه‌آسایی شکسته شد.

* * *

خیابان آزادی، خیابان زنجان شمالی... خانه‌ی شهید در ضلع جنوبی کوچه‌ای پهن و بن‌بست، با درخت‌هایی نیمه‌لخت قرار داشت. چشم گرداندم روی پلاک‌های آبی؛ ساختمانی دوطبقه با در کوچک طوسی کم‌رنگ، پیش رویم بود. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. بالاخره رسیده بودم در خانه‌ی شهیدی که روزهای بسیاری خودش را از ذهن و جانم پنهان ساخته بود.

مادر شهید، در را با چهره‌ای دلنشین و رویی گشاده به رویم باز کرد. باید قدر آن دقایق ارزشمند را می‌دانستم. داشتم پاهایم را جایی می‌گذاشتم که بیست و هشت سال پیش، شهید خانواده از این مسیر بارها و بارها عبور کرده بود. روز خداحافظی،

درست روی همین موزائیک‌های راهرو، گام‌هایی محکم و مطمئن دیده می‌شد و کمی آن طرف‌تر، پاهای لرزان مادری بی‌قرار و دل‌نگران به بدرقه ایستاده بود. مادری که رازی نفسگیر را طی سال‌هایی چند، در قلب خود پنهان ساخته و احدی از چند و چونش اطلاع نداشت.

چشم‌هایم را بستم و با آغاز قصه‌ی تولد سربداری ناشناخته، آرام‌آرام داخل دالان هزار توی نورانی زمان شدم. سال‌های دور دهه‌ی پنجاه شمسی، همان دهه، که سربازانی با نشان نامرئی زخم فداکاری، بر روی بدن‌های نرم و کم‌طاقت خود، همچنان در گهواره‌هاشان به آرامش خوابیده بودند و کسی از راز سر به مهر سرنوشت عاشورایی آن‌ها خبری نداشت؛ همان سربازهای کوچک امام.

* * *

زن میانسال، از کوچه پس‌کوچه‌های محله‌های قم، خودش را رسانده بود به خیابان باجک. حاج حسین آقا فیض، داماد خانواده‌ی آیت‌الله روحانی، از او خواسته بود هر چه زودتر بیاید که زمان زیادی به زایمان همسرش باقی نمانده است. زن، هر دو خانواده را می‌شناخت. خانم جوانی که قرار بود بچه‌اش را به دنیا بیاورد، فخری، عروس مجتهد آیت‌الله فیض قمی^۱ بود. بیست سال پیش، آقای روحانی پدر ایشان، کسی را فرستاده بود دنبالش و او توی همین خانه به مادر فخری کمک کرده بود که زایمان کند. کندو کاوی توی ذهنش شکل گرفت. یادش آمد بعد از چند ساعت انتظار سخت مادر، بالاخره نوزاد را لابه‌لای پارچه‌ی سفیدی پیچیده بود و داده بود دست پدرش و حق زحمتش را گرفته و رفته بود. لای در خانه را باز گذاشته بودند.

۱- شخصیتی که مدرسه فیضیه قم به افتخار تدریس درس خارج از فقه ایشان «فیضیه» نام گرفت.

به آرامی زیر لب بسم الله گفت و وارد شد. آفتاب سطح وسیعی از سنگ‌فرش حیاط را پوشانده بود. نگاهش را به اطراف گرداند. گویی خانه را تازه بازسازی کرده بودند. وسط محوطه‌ی حیاط، حوض بزرگ آبی‌رنگی خودنمایی می‌کرد. شش اتاق نورگیر، با درهایی نیمه‌باز رو به فضای ایوان، نمای دلنشینی به ورودی ساختمان می‌بخشید. باغچه‌های مستطیل‌شکل در دو طرف حیاط، هنوز پر بود از گل‌های با طراوت رز رونده و گلدان‌های بزرگ یاس رازقی، بوی ملایم عطرشان را توی راه‌پله‌های منتهی به ایوان خانه، پخش کرده بود. هنگام قدم گذاشتن روی اولین پله، نگاهش افتاد به درخت‌های اناری که لابه‌لای برگ‌های باریک و شفافشان، گل‌هایی به رنگ تند قرمز سیر خودنمایی می‌کرد. دو دختر بچه با پیراهن و شلوارهای یک‌رنگ، به سرعت از یکی از اتاق‌ها خارج شدند و به او سلام کردند. دختر بزرگ‌تر با اشاره‌ی دست، هدایتش کرد برود توی اولین اتاق، از سمت راست. زن لحظه‌ای ایستاد. همان چند پله نفسش را بند آورده بود. به صورت دخترها خندید. گالش‌ها را از پا درآورد و پرده‌ی ورودی اتاق را کنار زد. خانم روحانی به استقبالش آمد. مادر فخری ظرف اسفند را دور سر قابله‌ی دخترش چرخاند. فخری با صورتی رنگ و رو رفته، روی تشک پنبه‌ای، با ملحفه‌ی آبی لاجوردی، دراز کشیده بود. زن نزدیکش شد و بوسیدش.

– نگران نباش دخترم. تو که قبلاً دو دفعه درد زایمان رو کشیدی.

نمی‌دانست او هرگز نگران نبوده و نیست. با اینکه در دوران بارداری، به خاطر محل کار همسرش که تهران بود، خیلی به او سخت گذشته بود. زن نمی‌دانست

این خانم صبور خوش‌سیما، که روبه‌روی چشم‌هایش داشت به‌شدت درد می‌کشید، روزهای سخت این چنین را هم، پشت سر گذاشته و هیچ‌گاه حس بی‌قراری و دلتنگی نیامده بود به سراغش. صدایی آهسته از فخری بلند شد.

- دارم از درد می‌میرم.

- به دردش می‌ارزه عزیزم، ان‌شاءالله پسره.

روز شهادت حضرت زهرا(س) و ایام سوگواری فاطمیه بود. توی آشپزخانه چند دیگ غذا و چندین ظرف شیرینی برای مهمان‌های حضرت تدارک دیده بودند. حاج حسین آقا صندوق‌های میوه را برای شست‌وشو گذاشت لب حوض و جعبه‌ی خیارها را با یک حرکت برگرداند توی آب. گوش‌هایش را تیز کرده بود، شاید صدایی از داخل اتاقی که فخری داخل آن بود، بشنود. خانم قابله اولین کسی بود که مزده‌ی به دنیا آمدن فرزندش را به او داد.

- همونیه که می‌خواستین آقای فیض.

حاج حسین آقا دست‌هایش را به علامت شکر بالا گرفت. یک لحظه احساس شادمانی عجیبی همه‌ی وجودش را پر کرد. پله‌ها را تا نیمه بالا آمد. دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن زهرا و بدری باز کرد.

- بیاین دخترا. ببینین خدا بهتون چی داده.

زهرا دختر بزرگ‌تر، پیش پدر از زن قابله شکایت آورده بود

- هر چی گفتیم به این خانمه بچه رو ببینیم، گفت حالا نمی‌شه.

- بیاین تو اتاق.

زن چادرش را سر کرده و آماده بود از خانه برود بیرون.
 - من دیگه دارم می‌رم ان‌شاءالله خوش قدم باشه. ماشاءالله سفید و خوشگله،
 شکل همین دختراتونه.

حاج حسین آقا با خوشحالی تا پایین پله‌های ایوان بدرقه‌اش کرد.
 - دست شما درد نکنه، ناهار تشریف داشته باشین. سفره‌ی خانم فاطمه (س) در
 خدمتون هستیم.

زن کیسه‌ی میوه و شیرینی را که لای چادرش پنهان کرده بود، نشانش داد.
 - خدا زیاد کنه، مادر خانمتون مرحمت کردن، گفتن غذا هم تو آشپزخونه
 آماده‌ست، می‌برم، دیگه مزاحم نشم.

حاج حسین آقا از توی جیب کت، حق‌الزحمه‌ی زن را بیرون آورد و تقدیمش
 کرد. سپس شتابزده خودش را رساند کنار رختخواب همسرش. فضای اتاق نورانی و
 خوش بو شده بود. به محض ورود احساس کرد دیوارها عقب رفته‌اند. اکنون با چشم
 قلب می‌دید که آن محیط محدود، به خاطر تولد پسرش، چگونه وسیع و اسرارآمیز
 شده است. گویی با گوش جان، صدای ملائکی را می‌شنید که در همه جای خانه
 حضور داشتند. همه‌ای رازگونه و شیرین فضا را دربر گرفته بود. به صورت پسرش
 نگاه کرد. به یکباره حزن و شادی همزمانی، احساساتش را درگیر فرایندی ناشناخته
 و مجهول ساخت. خوب می‌دانست بی‌هیچ شکی این فرزند، اسم مبارکش را در روز
 شهادت حضرت زهرا (س) با خودش آورده است. محسن، فرزند شهید دختر رسول
 خدا، اسمی بود که ناخودآگاه با دیدن چهره‌ی سفید و چشم‌های درشت و سیاه

نوزاد، به ذهنش رسیده بود. فخری اشک‌های صورتش را با دستمالی که کنارش قرار داشت، پاک کرد. چند روز گذشته را برای مصائب خانم خیلی گریه کرده بود. - امروز روز شهادت خانم فاطمه‌ست. دلم رو گذاشتم پیش دل نازنینشون، چطور تونستن طاقت بیارن محسنش رو جلوی چشمش شهید کنن.

حاج حسین آقا سعی داشت همسرش را آرام کند.

- اون خاندان بزرگ هستن، با من و شما فرق دارن خانم. تو این موقعیت که از همه چیز پاک شدی، از خود حضرت بخواه این پسر سرباز فرزندش آقا امام زمان بشه. برای ما هم یه توفیقه، فخری جان.

* * *

صدای اذان از مسجد فخرالدوله به خاطر نزدیکی به خانه‌ی حاج حسین آقا، کاملاً از توی حیاط شنیده می‌شد. محسن زودتر از مهدی وضو گرفته و منتظر مانده بود، برادر کوچک‌تر آماده شود. مهدی جوراب‌هایش را به پا کشید. قد راست کرده و آستین‌هایش را پایین داد.

- بعد از علیرضا فکر کنم امروز نوبت منه تکبیر بگم.

مهدی اشتباه می‌کرد، اما محسن به آسانی از نوبت خودش گذشت کرد.

- باشه، امروز دوباره تکبیر بگو. چه فرقی داره من بگم یا تو.

این روزها، بعد از امتحانات خرداد ماه و شروع تعطیلی تابستان، بدری و زهرا توی خانه با هم بازی می‌کردند و پسرها اجازه داشتند بعد از ظهر ساعتی با بچه‌های همسایه دوچرخه‌سواری کنند. کوچی‌های پردرخت بن‌بستی بود، با تعداد محدودی

ساختمان‌های قدیمی دو طبقه. فخری می‌دانست آنجا تا خیابان اصلی فاصله‌ی زیادی دارد و خطر تصادف با ماشین، فرزندانش را تهدید نمی‌کند. محسن و مهدی قرار مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری را توی مسجد بعد از تمام شدن نماز با علیرضا و سعید و دو سه نفر از بچه‌های کوچک‌های بغلی گذاشتند. مهدی خوشحال بود، فکر اینکه محسن مسابقه را خواهد بُرد، همه‌ی ذهنش را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

– داداش محسن، تو می‌بری، من مطمئنم، هیچ کدوم از بچه‌ها نمی‌تونن مثل تو سرعت بگیرن. دوچرخه‌های اونا مثل مال ما نو نیست.

محسن دست برادرش را گرفت و از مسجد خارج شد.

– هنوز که مسابقه شروع نشده، شاید سعید که دوچرخش از همه کوچک‌تره بیره.

خیلی مطمئن نباش.

سر ساعت چهار و نیم از انتهای بن‌بست به طرف ابتدای کوچه، پنج دوچرخه‌سوار سرزنده و شاد، آماده‌ی مسابقه شدند. همایون نفسش را داد تو و حاضر شد سوت شروع را بزند. طول کوچه را باید چند دور بالا و پایین می‌کردند و برنده به چیزی نمی‌رسید، جز یک افتخار بزرگ. بچه‌ها دوچرخه‌هاشان را برق انداخته بودند. عباس با نوارهای رنگی سبز و قرمز، پوشیدگی بدنه‌ی دوچرخه‌اش را پوشانده بود. سعید با اینکه توی صف آمده بود، نمی‌خواست مسابقه بدهد. محسن دستش را پشت شانه‌ی او گذاشت و آوردش توی صف.

– بازی نکنی، من هم بازی نمی‌کنم.

سعید دوباره سر دوچرخه‌اش را از صف مسابقه به طرف دیوار کوچه کج کرد.

ناامیدی در صدایش موج می‌زد.

- من که خودم می‌دونم برنده نمی‌شم.

- از کجا می‌دونی؟

- دوچرخه‌ی تو هم بزرگ‌تره، هم سرعتش بیشتره.

- بیا بریم، آقا جونم می‌گه بازی بازیه، به بُرد و باختش فکر نکنین.

دست سعید را کشید و با دوچرخه‌ی کوچکش دوباره او را کشاند توی صف مسابقه. صدای سوت سفیدرنگ همایون توی بن‌بست کوتاه و پردرخت پیچید. مهدی به در خانه‌شان تکیه داده بود و از همان جا مسابقه‌ی برادر را با رفقای مشترکشان نگاه می‌کرد. در کمتر از یک دقیقه، بچه‌ها جلوی در مسجد رسیدند و اکنون باید دور می‌زدند و برمی‌گشتند تا انتهای بن‌بست، درست جلوی درخت قطور چناری که روی بدنه‌اش اسم بیشتر همان دوچرخه‌سواران توسط خودشان کنده‌کاری شده بود.

مهدی دل توی دلش نبود که محسن از دوستانشان جا نماند. علیرضا روی دسته‌های بلند دوچرخه‌اش خم شده بود و کج کجی به رفقا می‌خندید. دوچرخه‌ی عباس توی چاله‌ی کوچکی افتاده بود و به خاطر جا ماندن از بچه‌ها، دیگر نمی‌خواست به بازی ادامه دهد. لحظاتی بیشتر تا پایان مسابقه وقت نبود. مهدی با اخم‌های در هم کشیده و حالتی هیجانی، دست‌هایش را گذاشت دور دهانش و فریاد کشید.

- محسن چرا این قدر یواش می‌ری؟ ازت جلو زدن.

سعید عرق صورتش را با لبه‌ی آستینش پاک کرد. باد افتاده بود زیر نوارهای

رنگی پلاستیکی، که از سر دسته‌های دوچرخه‌اش آویزان مانده بود. کمرش را چسباند به میله‌ی پشتی متصل به صندلی و با غرور و خوشحالی خاصی، از محسن پیشی گرفت. مهدی با دیدن این صحنه، گویی همه‌ی دنیا روی سرش آوار شد. به دیوار خانه تکیه داد و ناامید از برنده شدن برادر، سرش را گذاشت روی زانوهایش و نخواست نتیجه‌ی ناخواسته‌ی مسابقه را مشاهده کند. با سوت پایان همایون، صدای فریاد بچه‌ها کوچه را برداشت، سعید از خوشحالی دست‌هایش را بالا برده بود و رجز می‌خواند.

- دیدین گفتم، به کوچیکی دوچرخه نیست، به دست فرمون من بود که برنده شدم.

محسن از دوچرخه پیاده شد و جلوی مهدی روی پنجه‌ی پا نشست.

- چرا ناراحتی مهدی، بلند شو بریم خونه.

- واسه چی گذاشتی ازت ببره. سعید با اون دوچرخه‌ی فسقلیش چطور تونست از تو جلو بزنه؟

- بریم خونه واسه‌ت می‌گم چی شد. مامان گفته مسابقه تموم شد، بیاین تو.

- من که فهمیدم عمداً خودت رو انداختی زمین.

- حالا اشکالی داره سعیدهم مزه‌ی برنده شدن رو بفهمه؟

مهدی اخم‌هایش را باز کرد و زیرزیرکی خندید.

- گفتم تو سرعتت بیشتره داداش. پس بگو نقشه کشیده بودی سعید ببره.

- ما خواستیم با هم بازی کنیم، برد و باختش خیلی مهم نبود. بابای سعید فعلاً

نمی‌تونه بر اش دوچرخه‌ی بزرگ‌تر بخره. حالا که برنده شد، کمتر به باباش می‌گه دوچرخه‌م رو عوض کنین.

مهدی با کف دست چند بار کوبید به در.

- تو هر دفعه همین کار رو می‌کنی محسن. یه بار هم به خاطر من برنده شو. دلم می‌خواد به دوستام بگم داداشم دوچرخه‌سواریش بیسته.

محسن انگشتش را گذاشت روی دهانش.

- به کسی چیزی نگو، پیش خودمون بمونه، باشه. باشه داداشی؟

* * *

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. احمد آمده بود جلوی در خانه‌ی محسن و بند تفنگ ساچمه‌ایش را انداخته بود روی دوشش. محسن در را به رویش باز کرد. با هم دست دادند و به هم سلام کردند.

- محسن می‌آی با هم تمرین کنیم؟

- فعلاً نه، الان دارم درس می‌خونم.

- مامانت که رفت بیرون، خودم دیدمش. بیا دیگه، نشونه‌گیری با این تفنگه خیلی کیف می‌ده.

- به مادرم قول دادم تا درس تموم نشده، نرم بازی.

مهدی خودش را رساند به در خانه.

- به من هم بده چندتا تیر بزخم.

محسن دستش را کشید.

- بخوای باهاش گنجشک بزنی، من نمی گذارم.

مهدی ابروهایش را بالا انداخت.

- نه بابا. مثل چند روز پیش، اون بشقاب بالایی تیر چراغ برق رو نشونه می گیریم.

لامپ که نداره بشکنه. برم داداش؟

- باشه، همین جا وایسادم ببینم نشونه گیریت چطوره.

هر دو، تا وسط کوچه رفتند. تیر چراغ برق، سیبل بلندی بود که باید سر گرد بشقابی اش را به عنوان هدف نشانه می رفتند. احمد تفنگ را داد دست مهدی و خودش برگشت پیش محسن و هر دو ایستادند به تماشای تیراندازی او. مهدی لوله ی تفنگ را از وسط خم کرد و ساچمه را ته آن گذاشت. سر تفنگ را گرفت به طرف بشقاب سفیدرنگ و بلافاصله ماشه را چکاند. صدای ضربه ی ساچمه که به سیبل کج و معوج لق خورد، او را سر شوق آورد.

- یه ساچمه ی دیگه بده ببینم راستی راستی نشونه گیریم خوبه. یا این بار اتفاقی بود زدم به هدف.

مادر داشت از سر خیابان می آمد به طرف خانه. تا مهدی را توی کوچه دید، اخمهایش را در هم کشید.

- شما درس نداشتی اومدی تو کوچه؟

محسن به جای برادر جواب مادر را داد.

- از من اجازه گرفت، همین یه تیر رو بزنه می آییم تو.

مهدی ساچمه ی دوم را از احمد گرفت و گذاشت ته لوله و خواست سر تفنگ

را بالا بگیرد که یک لحظه دستش رفت روی ماشه و ساچمه با سرعت خورد به بدنه‌ی سیمانی تیربرق و کمانه کرد به طرف پای دختر بچه‌ای که چند خانه آن طرف‌تر، دم در حیاط خانه‌اش مشغول بازی با عروسکش بود. رنگ از صورت مهدی پرید. دختر بچه هنوز گریه می‌کرد و دستش را گرفته بود روی محل اصابت ساچمه. محسن بلافاصله خودش را رساند به او. کمی پوست قوزک پای راستش کنده شده بود و مختصری از آن خون می‌آمد. احمد با دیدن این اوضاع، تفنگ را از دست‌های مهدی بیرون کشید و شتاب‌زده خودش را رساند سر کوچه. دختر بچه عروسکش را انداخت روی زمین و با مشت چندین مرتبه کوبید به در. محسن صورت او را نوازش کرد و زنگ خانه‌شان را فشار داد. لحظاتی منتظر ماند تا مادرش بیاید و او کل ماجرای اتفاقی بودن حادثه را برایش توضیح دهد و در آخر هم معذرت‌خواهی کند. مهدی خودش را لای در خانه پنهان کرده بود و با نگرانی از همان جا به برادرش می‌گفت: «بیا بریم تو. الان مامانش می‌آد داد و بیداد راه می‌اندازه.» محسن انگشت اشاره‌اش را به علامت سکوت روی دهانش گذاشت. مادر دختر بچه که هنوز چادرش را کامل سر نکرده بود، با شنیدن صدای گریه‌ی او به سرعت خودش را رساند دم در حیاط خانه‌اش. محسن سلام کرد و آهسته گفت: «بخشید برادرم داشت به طرف تیر برق، با تفنگ ساچمه‌ای دوستمون نشونه‌گیری می‌کرد، یکی از ساچمه‌ها کمونه کرد و خورد به پای دخترتون.» زن دست کشید روی سر دخترش که حالا دیگر مشغول بازی با عروسکش شده بود. از آن فاصله نگاهی به مهدی انداخت و با تواضع خاصی گفت: «عیبی نداره محسن جون، شما تا حالا آزاری برای

همسایه‌ها نداشتین، مطمئنم اتفاقی بوده.»

– شما ما رو می‌بخشین؟

– آره چیز مهمی نشده، تو و مهدی بچه‌های خوبی هستین، واسه چی این قدر نگرانی؟

همان موقع همسایه‌ی طبقه‌ی بالای خانه‌ی فیض، از پنجره‌ی راه‌پله‌ها سرش را بیرون آورد و محسن را صدا زد. محسن بلافاصله وارد خانه شد. زن آمده بود توی راه‌پله تا به او چیزی بگوید.

– بدری جون زحمت کشید نذری آورد بالا، بیا این بشقاب رو بگیر از مادرتون هم تشکر کن.

محسن به سرعت ظرف نذری را گرفت و در حالی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود، وارد آشپزخانه شد.

– مامان این رو حمیده خانم دادن، گفتن تشکر کنم از شما.

مادر متوجه عصبانیت پسرش شده بود و می‌دانست علت این به‌هم‌ریختگی ناگهانی‌اش از چیست.

– باز هم حمیده خانوم بی‌چادر اومده بود تو راه‌پله؟

– آره مامان، بگین این طوری خوب نیست. اقلماً ما رو می‌بینه، یه روسری سرش کنه. اگه شما نمی‌تونین بهش بگین، این بار خودم مستقیماً می‌گم، می‌گم که باید حجاب داشته باشه جلوی ما.

– من چی بگم؟ خودش باید متوجه بشه. شاید فکر می‌کنه تو و مهدی هنوز به

سن تکلیف نرسیدین.

- مگه ما پنج شش سالمونه! ما دیگه بزرگ شدیم. باید حجابش رو جلومون رعایت کنه. مگه نمی‌گین نماز می‌خونه، خوب بهش بگین بی‌حجابی گناه داره.

فخری مشغول آماده کردن وسایل سفر بود. محسن دست‌هایش را شست و از مادر خواست قبل از اینکه برگردد سر درس و مشق، لباس‌های مورد نیازش را بیاورد و بچیند توی چمدان. خنده‌ای شیرین گوشه‌ی لب‌های محسن نشسته بود.

- دلم خیلی واسه خانم‌جون تنگ شده، مامان چند وقت می‌مونیم قم؟
مادر با لبخند، گرمکن و شلوار ورزشی مهدی را از بغچه‌ی لباس‌های او بیرون کشید و گذاشت گوشه‌ی چمدان.

- تا شهرپور می‌مونیم. چیزایی رو که لازم داری، بیار بذار همین جا، تا یه جایی واسه‌شون پیدا کنم.

محسن کتاب حافظش را که سال پیش از پدر هدیه گرفته بود، از توی کتابخانه برداشت.

- این سنگینه. می‌ذارم تو کیفم. می‌خوام وقتی با آقابرگ مشاعره می‌کنم، تا آخرش بهشون نبازم.

بدری از اتاق بیرون آمد و با عجله شروع کرد به تا کردن حوله‌ها، کتاب محسن را از دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت.

- مثل پارسال تو اتوبوس با آقاجون مشاعره کن، تا رفتیم قم، بتونی از آقابرگ

بیری. راستی کار حفظ قرآنت به کجا کشید؟

- دارم تمرین می‌کنم.

- چند بار بعد از ظهر که خوابت برده بود، دیدم تو خواب داشتی سوره‌های کوتاه قرآن رو می‌خوندی. خوش به حالت محسن، تو خوابیم دوست داری قرآن بخونی.
- اون سوره‌ها رو بلدم، خدا کنه تا آخر تابستون بتونم بقره رو حفظ کنم. آقا چون دلش می‌خواد هر چهار تاملون حافظ قرآن بشیم، باید به کاری کنیم به آرزوش برسه.

* * *

خیابان‌های محله‌ی فخرآباد در نزدیکی میدان بهارستان، مثل همیشه شلوغ و پررفت و آمد بود، اما پسرهای حاج حسین آقا به‌ندرت توی کوچه‌ی بن‌بست پارک خورشید مشغول فوتبال و دوچرخه‌بازی می‌شدند. اکنون یک سال از پیروزی انقلاب می‌گذشت و محسن با روحیه‌ی یک انقلابی تمام‌عیار، بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند و کتاب‌های استاد مطهری و نهج‌البلاغه را با دقتی مثال‌زدنی مطالعه می‌کرد. طرح راه‌اندازی یک کتابخانه‌ی کوچک، در آخر بن‌بست خورشید، از سال گذشته به ذهنش رسیده بود.

طرف‌های عصر بود. محسن داشت توی بهار خواب مطالعه می‌کرد. لای کتاب را علامت گذاشت و رفت به طرف اتاق نشیمن. حاج حسین آقا معمولاً بعد از برگشتن از سر کار، ساعتی مشغول خواندن قرآن می‌شد و گاهی احادیث و دعا‌های معروف را با قلم‌نی درشت خوش‌نویسی می‌کرد. آن روز مقوای بزرگی را پهن کرده بود روی میز و داشت برای نوشتن بعضی از سروده‌های دوبیتی خودش، قلم را توی

جوهر فرو می‌برد. محسن به‌آهستگی در زد و اجازه گرفت وارد اتاق شود. سلام کرد و روبه‌روی پدر ایستاد. حاج حسین آقا دست از کار کشید و به محسن اشاره کرد، کنارش بنشیند.

– سلام محسن جان چه خبرها؟ اون خطبه‌ی صحیفه رو که درباره‌ی تربیت قرآنی بود، خوندی؟

– بله، یه چیزایی هم خودم به ذهنم اومده، تو یه جزوه نوشتی. راستی آقا جون، یه فکری کردم، می‌خوام با اجازه‌ی شما یه کتابخونه‌ی جمع و جور ته بن‌بست، کنار دیوار خونه‌ی آقای بهرامی درست کنم. دوستانم گفتن کمک می‌کنی، اجازه می‌دین؟

حاج حسین آقا دستش را پشت شانه‌ی محسن گذاشت لبخند زد و در دلش به او آفرین گفت. از روی زمین بلند شد و همان‌طور که با محسن حرف می‌زد، به طرف کتابخانه رفت و در یکی از دو کمد پایین آن را باز کرد.

– خیلی فکر خوبی کردی، واقعاً شما و مهدی و دوستانون می‌تونین بهترین استفاده‌ی استفاده رو از تعطیلات تابستون خودتون بکنین. راستش کتاب‌های قابل استفاده‌ای دارم که به سن شما هم می‌خوره. همه رو ببر توی کتابخونه‌ای که ان‌شاءالله می‌خواهی درست کنی. خوبه رفقات مثل خودت اهل تحقیق و مطالعه هستن.

– اجازه هست خانواده‌ی دوستانم هم از کتاب‌ها استفاده کنن؟

– آره حتماً، می‌تونن هر کدوم از این کتاب‌ها رو که می‌دم، ببری. ان‌شاءالله آخر

تابستون دوباره برشون گردون همین جا.

همان روزهای اول تعطیلی تابستان، محسن با آقای بهرامی همسایه‌ی خانه‌ی آخری کوچه، صحبت کرد و در کمتر از یک هفته با چند ورقه‌ی ایرانی، دیوارهای کتابخانه بالا رفت. دوستان وسایل مورد نیاز کتابخانه را تدارک دیدند و اولین کتاب‌ها را محسن از پدر امانت گرفت و آورد و توی قفسه‌های آهنی گذاشت. استقبال بچه‌های محل خوب بود. محسن اداره‌ی آن محیط کوچک را به عهده گرفت و دفترچه‌ی چهل برگی خرید و هر بار که کتابی را امانت می‌داد، اسم امانت‌گیرنده را با ذکر تاریخ امانت و زمان تحویل کتاب یادداشت می‌کرد.

کم‌کم آنجا شده بود پاتوق دوستان هم‌مدرسه‌ای. بچه‌ها کتاب‌ها را می‌خواندند و درباره‌ی مطالبی که خوانده بودند، بحث می‌کردند و به اتفاق نظر می‌دادند و گاهی پیش می‌آمد زمانی که در کتابخانه را می‌بستند، توی همان بن‌بست، دروازه‌های کوچکی را که به راحتی قابل حمل بود، می‌گذاشتند وسط کوچه و در دو گروه شش هفت نفری شروع می‌کردند به بازی فوتبال. البته برای محسن، نفس بازی بیشتر مهم بود تا برد و باخت. گاهی پیش می‌آمد که دستش به توپ می‌خورد، بلافاصله بازی را نگه می‌داشت و می‌گفت: «هندمه.» از طرف دیگر، اگر از یکی از دوستان گروه رقیب، خطای هند سر می‌زد، اما خودش حاضر نمی‌شد زیر بار خطایش برود، محسن تنها کسی بود که به راحتی از او می‌پذیرفت و می‌گفت: «قبوله. حتماً ما اشتباه دیدیم.» دوستانش متعجب نگاهش می‌کردند. باور کردن این همه صداقت و درستکاری برایشان تازگی داشت، اما مهدی به این ویژگی‌های برادر، از قبل هم آشنایی داشت.

- این یعنی یه بازی جوان‌مردانه. داداش همین کارها رو می‌کنی که همه باهات رفیق هستن دیگه.

* * *

با آغاز سال تحصیلی جدید، مدرسه‌ی علوی (نیک‌پرور) فضای ملتهب و آشفته‌ای داشت. سال‌ها پیش علامه کرباسچیان، مؤسس آنجا، با تمایلات عقیدتی انجمن حجتیه، دبیرستان را اداره می‌کرد و محسن با تحقیقاتی که انجام داده بود، می‌دانست هدف از تأسیس آموزشگاه در آغاز، مبارزه با فرقه‌ی ضاله‌ی بهائیت بوده است و حالا با اوج‌گیری انقلاب اسلامی، راه اداره‌کنندگان دبیرستان به خطا رفته بود و رسم و منس آن محیط آموزشی، دیگر با آرمان‌های امام خمینی همخوانی نداشت. همان سال پس از امتحانات ثلث سوم، حاج حسین آقا، با توجه به مشکلات منزل اجاره‌ای، به دنبال خرید خانه در محله‌های مختلف تهران گشت، مصمم بود خانه‌ی خریداری‌شده، علاوه بر واقع شدن در محله‌ی خوب و داشتن همسایه‌های متدین و باخلاق، دبیرستان مناسبی هم نزدیکش باشد تا پسرها را در آن محیط آموزشی اسلامی مطمئن ثبت‌نام کند. حاج حسین آقا وقت زیادی گذاشت تا بتواند یک خانه‌ی مناسب، با بودجه‌ای که برای این کار در نظر گرفته بود، پیدا کند. پس از مدتی جست‌وجو، بالاخره زمین نسبتاً کوچکی در محله‌ی زنجان شمالی خرید و به فاصله کوتاهی، ساختمانی یک‌طبقه با زیرزمین در آنجا بنا کرد.

روزی که می‌خواستند اسباب‌کشی کنند، محسن با همه‌ی دوستان مدرسه و پسرهای همسایه، که سال‌ها با هم رفاقت داشتند، خداحافظی کرد. ماشین حمل

وسایل از ساعتی پیش، جلوی در ایستاده بود. او با کمک مهدی و پدرش، اثاث خانه را داخل ماشین گذاشتند. آخرین وسیله جابه‌جا شده بود. محسن لباس‌هایش را تکان داد و روی پله‌ی کوتاه جلوی در نشست.

– مهدی، حالا که داریم از این محل می‌ریم، خوبه یه بار دیگه بریم از مامان اون دختره حلالیت بطلبیم.

مهدی موافق نبود.

– بابا بسه دیگه، مگه نگفت بخشیدمتون.

– خودم تنهایی می‌رم واسه خداحافظی، دوباره معذرت‌خواهی می‌کنم، این طوری مطمئن می‌شم راضی شده.

– نه، تنهایی نرو! منم باهات میام.

* * *

تازه جنگ شروع شده بود. محاصره‌ی اقتصادی یکی از حربه‌هایی به نظر می‌رسید که دشمنان انقلاب برای سرنگونی کشور از آن سود می‌بردند. معمولاً مردم برای خرید ارزاق و نفت و وسایل ضروری دیگر، صف می‌بستند و گاهی می‌شد ساعت‌ها انتظار می‌کشیدند تا نوبت به آن‌ها برسد. آخر هفته بود. از یک ساعت پیش، محسن به درخواست پدر توی صف نانوائی ایستاده بود. وقتی جلوی پیشخوان رسید، سلام کرد.

– دو تا نون بی‌زحمت.

حاج حسین آقا جلوی در، مشغول تماشای محسن بود که از انتهای خیابان به

طرف خانه می‌آمد. نگاهی به نان‌ها انداخت. محسن به جای چهار نان، دوتا نان بیشتر نخریده بود. حاج حسین آقا کمی صدایش را بلند کرد.

- باز که شما نون کم خریدی، چند دفعه‌ست خوب متوجه نمی‌شی چی می‌گم. گفتم چهارتا نون بخر، دوتا برای ظهر، دوتا هم برای شب.

محسن سرش را پایین انداخت. کمی صبر کرد و سپس با احترام گفت: «بله آقا چون شما گفتین.» حاج حسین آقا از روحیات محسن به‌خوبی آگاه بود، می‌دانست رعایت حق دیگران باعث شده به سفارشش عمل نکند. یک بار دیگر با مهربانی به صورتش نگاه کرد و دستش را به علامت رضایت گذاشت پشت شانه‌های نوجوانش.

- پسر جان ما که نمی‌خوایم احتکار کنیم. اگه دوتا نونی رو که برای شب می‌خواستیم می‌گرفتی، دیگه مجبور نبودی بعد از ظهر هم بری توی صف.

محسن سرش را بالا گرفت و خوشحال از اینکه چهره‌ی پدر همچنان آرام و متبسم است، گفت: «بیبست نفر تو صف وایساده بودن، خجالت کشیدم چهارتا نون بخرم. چشم آقا چون دوباره بعد از ظهر می‌رم تو صف، به نظرم این کار درست‌تر اومد.» فخری‌خانم از لحظاتی قبل در را باز کرده بود و داشت حرف‌های آن دو نفر را می‌شنید. محسن سلام کرد و پشت سر پدر وارد خانه شد. حاج حسین آقا برگشت، نگاهی به کفش‌های او که به مدد واکس باز هم کهنگی‌شان معلوم بود، انداخت و به حالت اعتراض ماندی گفت:

- محسن جان، این کفش‌ها حسابی رنگ و روش رفته، یه کم به خودت برس.

به سلامتی جوون این مملکت هستی. می‌ریم خونه‌ی اقوام صورت خوبی نداره به سر و وضعت این همه بی‌اهمیت باشی، آقاجون.

او پسرش را به‌درستی می‌شناخت. بارها دیده بود محسن بعد از تعطیلات نوروز، وقتی می‌خواست برود مدرسه، کفش‌هایش را خاکی می‌کرد. بارها دیده بود که به‌سختی حاضر است با لباس‌های تازه‌ی عیدش، سر کلاس درس حاضر شود. اکنون در دل خود به داشتن چنین فرزندی افتخار می‌کرد. از انگیزه‌ی محسن برای هم‌درد بودن با هم‌کلاسی‌های کم‌بضاعتش کاملاً آگاهی داشت و نفس عملش را می‌پسندید. شاید حالا در سنین نوجوانی، یک بار دیگر می‌خواست او را محک بزند که آیا مثل سال‌های کودکی، رقت قلب و محبتش را نسبت به دیگران حفظ کرده یا حالات جوانی و تغییرات مخصوص این سال‌ها او را از حال و هوای پاک‌ی که در گذشته داشت، دور کرده است. محسن کفش‌هایش را داخل جا کفشی گذاشت و به صورت پدر نگاه کرد.

- چشم آقاجون.

- یه پارچه‌ی پیرهنی برات گرفتم، گذاشتم در مغازه‌ی حاجی محمد خیاط. یادت باشه بری اندازه‌ت رو بگیره، بعد از چند سال یه پیرهن نو داشته باشی خوبه. تو که خودت اهل خرید نیستی.

به‌زودی کار ثبت‌نام محسن و برادرش مهدی در دبیرستان مفید، وابسته به مؤسسه‌ی خیریه‌ی امیرالمؤمنین (ع) تمام شد. حاج حسین آقا می‌دانست بنیان‌گذاران

آموزشگاه، اشخاصی مثل دکتر بهشتی، آیت‌الله موسوی اردبیلی و آقای باهنر و هم‌فکران دیگر ایشان هستند که در سال ۵۶ اولین دوره‌ی دانش‌آموزان را نام‌نویسی کرده بودند. او از همان چند برخوردی که با مسئولان دبیرستان داشت، فهمیده بود بچه‌ها را جای خوبی ثبت‌نام کرده است. آنجا مدرسه‌ای بود با سبقه‌ی اسلامی و انقلابی و به‌شدت پرکار و قانون‌مدار. وقتی با مسئولانش از نوع تدریس و فعالیت‌های جنبی دیگر سؤال کرده بود، متوجه شده بود که آن‌ها برای جامعه‌ی اسلامی و آینده‌ی کشور، در حال نیروسازی هستند و همه‌ی هم و غمشان این است که فارغ‌التحصیلان‌شان، مردانی با خط فکری درست و متعهد به انقلاب و کشور از آب دربیایند. علاوه بر این، ویژگی‌های منحصر به فرد، کوتاهی مسیر تا خانه، که بیش از هفت هشت دقیقه زمان از بچه‌ها نمی‌گرفت، رضایت حاج حسین‌آقا را به‌صورت صددرصد از دبیرستان جدید تضمین کرده بود.

* * *

آن روزها کشور پس از گذشت دو سال از پیروزی انقلاب، در تب و تاب فشارهای سنگین خارجی و نیروهای خودفروخته‌ی الحادی داخلی که به دنبال تجزیه‌ی استان‌های مرزی کشور بودند، می‌سوخت. خبرهای دلخراش از دشمنی احزاب چپ با مردم و انقلاب در کردستان، به‌شدت نگران‌کننده و دلهره‌آور بود. علاوه بر آن، تجاوزات هوایی عراق به شهرها و روستاهای آن سرزمین، در ماه‌های اخیر شدت یافته بود و راه‌اندازی یک جنگ نابرابر و گسترده در سطح وسیعی از استان‌های هم‌جوار با این کشور، چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید.

بعد از سقوط چند شهر مرزی در کردستان، روز ۳۱ شهریور ۵۹ حمله‌ی جنگنده‌های عراق به شهرهای بزرگ و به‌خصوص تهران انجام شد. خبر اعزام سراسری نیروهای داوطلب به جبهه‌های غرب و جنوب کشور، شور و هیجانی شدید در دل محسن به وجود آورده بود. با آن سن کم، آرزو داشت می‌توانست درس و مشق را رها کند و به جنگ با تجاوزکاران بعثی برود. او مرتب اخبار داخلی کشور را پی‌گیری می‌کرد و با دقت زیاد حوادث شهرهای اشغال‌شده را تعقیب می‌نمود. شب‌ها با اشتیاق می‌نشست پای تلویزیون و رهبر انقلاب را می‌دید که برای رزمنده‌ها، قبل از اعزامشان به جبهه‌ها سخنرانی می‌کند. آن‌ها از اعماق وجود آماده‌ی جان‌فشانی برای امام و راه او بودند و محسن از اینکه هنوز اجازه نداشت به صف دوستان داوطلبش بپیوندد، که هر هفته از دبیرستان عازم مناطق جنگی می‌شدند، عمیقاً افسوس می‌خورد.

* * *

ساعت از ۳ بعد از ظهر گذشته بود. آفتاب به‌طور مایل از پشت پرده‌های تور، به درون می‌تابید و نیم بیشتر فرش سرخ‌رنگ اتاق نشیمن، از تابش آن گرم شده بود. فخری‌خانم پای دیوار پنجره، ملحفه‌ای پهن کرده و خوابش برده بود. ناگهان وحشت‌زده چشم‌هایش را از هم باز کرد. خوابی ناگوار و دلهره‌آور دیده بود که باعث شد به‌سرعت اشک‌های داغ و پی در پی روی صورتش جاری شود. محسن از در اتاق آمده بود تو و فخری با نگاهی وحشت‌زده دیده بود که به گردنش یک زنجیر نقره‌ای‌رنگ همراه با پلاکی نورانی آویزان است. زیر پای محسن از جا بلند شده بود

و انگشتان دست را کشیده بود روی زنجیر. وقتی نوشته‌ی سطح پلاک را خوانده بود، کلمه‌ی شهادت با تالُلویی اسرارآمیز، درخششی مثل یک شهاب گداخته‌ی آسمانی داشت.

محسن هر چند روز یک بار با زبان بی‌زبانی، حسرت حضور در جبهه‌ها را در خانه انعکاس می‌داد. چند نفر از دوستان همکلاسی‌اش هفته‌ی گذشته اعزام شده بودند به منطقه‌ای جنگی کردستان. با تواضع خاصی به مادر نزدیک شد و از او درخواست کرد رضایت بدهد به جمع دوستان رزمنده‌اش بپیوندد. فخری‌خانم با شنیدن صحبت‌های پسرش، حالی عجیب و غریب پیدا کرده بود. آن درخواست می‌توانست آغازگر توفانی دلهره‌آور در جانش باشد که نمی‌دانست کجا و در چه زمانی قرار است فروکش کند و او را به ساحلی امن برساند. محسن از حالت منقلب مادر نگران شد.

– مامان شما راضی نیستین برم جبهه؟

فخری‌خانم روزهای گذشته، لحظه‌ای از فکر خوابی که دیده بود، غافل نشده بود. به صورت پسر پانزده‌ساله‌ی خود نگاهی انداخت و با قاطعیت هر چه تمام‌تر گفت: شما درست رو بخونی بهتره پسر. مگه نمی‌گی باید کشور رو بسازیم. تحریم هستیم، مملکت آدم‌های درس‌خونده می‌خواد. خب تو هم درست رو بخون و متخصص شو، این هم خودش یه نوع خدمته، تو با این هوشی که داری، می‌تونی حالا حالاها برای مملکت کار کنی.

از همان روزهای اول ورود به مدرسه‌ی جدید، محسن متوجه شده بود که آن محیط تفاوتی اساسی با مدرسه‌ی علوی دارد که سال اول دبیرستان را آنجا گذرانده بود. سبک آموزش کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید. در کلاس‌های تحلیل سیاسی که در دل ساعات درسی بود، نقد ایدئولوژی مارکسیست و دیگر گرایش‌های چپ و نقد نظام سرمایه‌داری و کاپیتالیسم صورت می‌گرفت. حمید صالحی، علی بلورچی، حسن کریمیان، منصور کاظمی و حسین جلالی‌پور با محسن، یک جمع صمیمی خوبی تشکیل داده بودند. این گروه به اتفاق دوستان انفرادی‌شان و در یک جمع بزرگ‌تری، به سرعت اطلاعات و اعتقادات خود را در کنار مطالعه‌ی بی‌وقفه‌ای که در محیط کتابخانه و خارج از مدرسه داشتند، بالا می‌بردند. کلاس‌های نقد و تبیین مکاتب، در کنار جلسات نورانی قرآن، گم‌شده‌ای بود که محسن از سال اول انقلاب و در داخل محیط آموزشی به دنبالش می‌گشت و حالا با پیدا کردن رفقای هم‌فکر، به‌خوبی می‌توانست بی‌برنامگی‌های سال اول دبیرستانش را جبران نماید.

به‌زودی رفت و آمد دکتر بهشتی، دکتر باهنر و آقای مظفری‌نژاد و دیگر انقلابیون در محیط دبیرستان و استفاده از دستورات و راهنمایی‌های آن‌ها، او را سر شوق آورد. اولین کلاس‌های هفتگی با مدیریت آقای رفیعی (مسئول دفتر حضرت آیت‌الله خامنه‌ای) و آقای فیاض‌بخش (برادر دکتر محمدعلی فیاض‌بخش، وزیر بهداشت دولت آقای رجایی) در خانه‌ی او و همکلاسی‌هایش باعث شده بود فهم دینی و سیاسی‌شان بیش از پیش رشد کند.

محسن با علی که مدتی بود درس طلبگی را در حوزه‌ی علمیه‌ی مهدیه‌ی تهران

آغاز کرده بود، بیش از سایر بچه‌ها رفاقت داشت. به‌زودی او نیز با رضایت پدر و مادرش، در کنار درس‌های مدرسه، خواندن علوم حوزوی را شروع کرد. علاوه بر آن، او پای دروس مرحوم مجتهدی تهرانی در مسجد ملاجعفر، در بازارچه‌ی نائب‌السلطنه نیز حضور می‌یافت. محسن از اینکه شاگردان دبیرستان، یک‌طیف و یک‌رنگ هستند، راضی به نظر می‌رسید. او و دوستانش با مشکلی داخل آموزشگاه به اسم ضدانقلاب، چپ، منافق و معاند با اسلام روبه‌رو نبودند. همان‌هایی که آن روزها با اجتماعاتشان در خیابان‌ها و فروش روزنامه‌شان سر چهارراه‌ها، مخالفت خود را با نظام نوپای اسلامی اعلام می‌کردند و با پخش اعلامیه‌های سراسر دروغ خود، سعی داشتند مردم را از همراهی با انقلاب و شرکت در جبهه‌های دفاع از کشور، منع کنند.

محسن و رفقاییش به محض فارغ شدن از درس مدرسه، در فاصله‌ی زمانی ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر، می‌رفتند سر خیابان بهبودی و آذربایجان که پاتوق منافق‌ها و چپی‌ها بود و با پیوستن به جمع دانشجویان انقلابی دیگری که برای بحث‌های داغ، از خیابان‌های اطراف به آنجا می‌آمدند، با چریک‌های فدایی خلق و گروه‌های پیمان و منافقین شروع می‌کردند به بحث و استدلال. محسن به‌خوبی روند سقوط فکری و اعتقادی این جماعت را تعقیب کرده بود و می‌دانست تمامیت‌خواهی، یکی از شاخصه‌های رفتاری منافقین است. آن‌ها مردم را دور خودشان جمع می‌کردند و می‌گفتند: «این مجاهدین خلق هستند که می‌توانند مقابل امپریالیسم بایستند.» محسن باور داشت آن‌ها در این ادعا صداقت ندارند. می‌گفتند: «ما بین مبارزه با

ارتجاع و لیبرالیسم، اولویت مبارزه را به ارتجاع می‌دهیم.» حرفشان این بود: «ما آماده هستیم با امپریالیسم مبارزه کنیم، اما ارتجاع سد راه ما شده است.» محسن با استدلال‌های خود، دروغ بودن ادعای مبارزه‌ی آن‌ها را برای مردم تبیین می‌کرد. گاهی آن گروه‌ها صدای اعتراضشان بلند می‌شد.

– چماق‌دارها، واسه چی اینجا وایسادین، برین اون طرف‌تر، مزاحم کار ما نشین.

– همان قدر که شما حق دارین اینجا وایسین، ما هم حق داریم وایسیم.

او با آمادگی بالا، به‌خاطر اطلاعات قرآنی و آشنایی با نهج‌البلاغه و مطالعه‌ی بیشتر آثار استاد مطهری، که با نقد ایدئولوژی‌های مارکسیسم و امپریالیسم، این دو را لبه‌های یک قیچی معرفی کرده بود و در کتاب‌هایش نوشته بود: «نهایتاً این دو ایدئولوژی هدفی جز نابودی دین ندارند»، شروع به دفاع از اهداف انقلاب و تبیین دیدگاه‌های اسلام می‌کرد و گروهی از جوان‌ها و مردم رهگذر دور او و دوستانش را می‌گرفتند و پرسش و پاسخ‌های داغی بین آنان رد و بدل می‌شد. محسن با گریزی به تبلیغات گسترده‌ی گروه‌های بریده از انقلاب در کمترین زمان، پوچی باورهای غلط این جماعت ملحد را به اثبات می‌رساند. گاهی بحث‌ها بین دو گروه موافق و مخالف انقلاب، به‌شدت بالا می‌گرفت و کار به زد و خورد می‌کشید. آن موقع بود که گروه او به‌خاطر مصون ماندن از ضربات چاقو و تیغ موکت‌بری و گلوله‌ی اسلحه‌های کم‌ری که بعضی از سرکردگان آن گروه‌ها داشتند، اعلامیه‌ها را از دست‌هاشان بیرون می‌کشیدند و به‌سرعت از محل دور می‌شدند و ساعتی بعد برمی‌گشتند به دبیرستان.

* * *

دانشگاه‌ها بعد از سه سال تعطیلی به‌خاطر انقلاب فرهنگی، قرار بود پس از برگزاری کنکور، اولین گزینش‌های دانشجویی را در بهمن سال ۶۲ انجام بدهد. زمان زیادی به روز امتحان باقی نمانده بود. محسن شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند و با زبان روزه خودش را برای امتحان ورودی دانشگاه آماده می‌کرد. روز امتحان به محض پاسخ به پرسش‌ها، ورقه‌ی انتخاب رشته را که چهارده گزینه داشت، مطالعه کرد و همان جا انتخاب‌های مورد نظرش را انجام داد. آن روزها محسن با پایان گرفتن مطالعه‌ی کتاب‌های درسی و عبور از روزهای پرفشار کنکور و آمادگی برای رفتن به جبهه، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، اما از طرف جهاد دانشگاهی و واحد تحقیقات دانشجویان، دعوت به همکاری شده بود. یک ماه تا دیدن دوره‌ی آموزشی و اعزام به جبهه، فرصت داشت در آن واحد شروع به فعالیت کند. حاج حسین آقا نزدیک راه‌پله‌ها شد و از آن بالا، نگاهی به در نیمه‌باز اتاق پسرها در زیرزمین انداخت. ساعت از نیمه شب گذشته بود و از نوری که قسمتی از فضای راهروی طبقه‌ی پایین را روشن کرده بود، فهمید محسن مثل بیشتر شب‌های گذشته، هنوز بیدار است. آهسته از پله‌ها آمد پایین. انگشت اشاره را خم کرد و چند ضربه به در اتاق کوبید و وارد شد. مهدی روی تختش خوابیده بود. محسن به احترام پدر از پشت میزش بیرون آمد و کنارش ایستاد.

- خوش اومدین آقا جون، شما هنوز نخوابیدین؟

حاج حسین آقا نگاهی به میز انداخت. جزوه و کتاب‌ها و دست‌نوشته‌هایی را دید

که قسمت بیشتر سطح میز را پوشانده بود.

- آقاچون یه کم به خودت استراحت بده، چی کار می‌کنی با این حجم کاری که واسه خودت درست کردی.

محسن صندلی را کشید به طرف پدر و گفت: «می‌خوام قبل از رفتن جبهه، کارهای تحقیقاتیم رو تموم کنم.»

- همون موضوع‌های قرآنی رو؟

- دارم روی علل بروز خوارچ نهروان تحقیق می‌کنم.

- خوبه، راستی جزوه‌ات رو درباره‌ی جهاد در قرآن خوندم. آفرین خیلی کامل و پرمحتوا بود.

- آقاچون دعا کنین این کارم رو هم تموم کنم.

محسن از داخل کشوی میز، دفتری را بیرون آورد و به طرفش گرفت. پدر دفتر را باز کرد و لبخند زد.

- ماشاءالله مثل همیشه دقیق و خوش خطه.

- حاج آقا تهرانی، بحث‌های خوبی درباره‌ی اخلاق داشتن. دارم صحبت‌هاشون رو به‌صورت یه جزوه درمی‌آرم.

- مهدی می‌گه کار کتابخونه‌ی مسجد امام حسین (ع) رو داری تموم می‌کنی. درست شنیدم؟

- کدگذاری کتاب‌ها تموم شده. الحمدلله مردم خوب استقبال کردن. قفسه‌ها هم تقریباً از کتاب‌های اهدایی پر شده، دستتون درد نکنه؛ کتاب‌های شما رو هم مهدی آورد

کتبخونه

پدر نشست روی صندلی. یکی از کتاب‌های استاد مطهری را از داخل قفسه‌ی کتابخانه برداشت و ورق زد. دور تا دور متن کتاب، پر بود از نوشته‌های ریز مداد. سرش را بالا گرفت و متعجب به محسن نگاه کرد.

– آقاجون، دست به حاشیه‌ت هم که خوب شده. ماشاءالله خودت یه پا ملا شدی. به قول معلم‌ها، مثل اینکه می‌خوای جا پای جدت، ملافیض کاشانی بگذاری.

– نه آقاجون. من کجا، اون بزرگوار کجا!

– نه، اغراق نمی‌کنم. بالاخره از نواده‌های ایشون هستی. اون بزرگوار هم که داماد ملاصدرا بودن، پس در واقع تو با این کارها، داری جا پای ملاصدرا می‌گذاری. ایشون هم از مطالعه و تحقیق مداوم شروع کرده بود.

– حرفش رو هم نزنین. کجا من فعالیت اون‌ها رو دارم؟

– ماشاءالله جراتش رو داشتی که به خیلی از حوزه‌های علوم دینی وارد بشی. تحقیقات رو تو موضوع‌های قرآنی خوندم. راستی امروز حسن آقا اومده بود با مهدی کار داشت. از کتاب‌های صحیفه‌ی نور امام که بابت چشم‌روشنی برده بودی خونه‌شون، خیلی تشکر کرد.

– اون روز که رفتم خونه‌ی خواهرجون، حسن آقا نبودن. به نظرم اون هم خوشش اومد. گفت: چه ابتکار جالبی کردی؟ من هم گفتم: به نظرم این کادو از کادوهای معمولی دیگه ارزشش بیشتره، یعنی این کتاب‌ها ارزش معنوی دارن. ان شاءالله قابل استفاده باشه براشون.

ساعت از ۲ شب گذشته بود. محسن این پا و آن پا می کرد با پدرش درباره‌ی رفتن به منطقه صحبت کند. حالا بهترین زمان ممکن بود که رضایت او را به‌طور کامل بگیرد.

- آقا جون، اجازه می‌دین؟

- چی آقا جون، اجازه‌ی چی؟

- با مسئول اعزام صحبت کردم، گفتن کم کم باید واسه رفتن آماده بشیم.

- مطمئنی آمادگی داری؟ خوب فکرها رو کردی؟ چند ماه دیگه باید بری دانشگاه.

- بله، فعلاً که هنوز جواب قبولیم نیومده.

- مادر رو هم باید راضی کنی. به این هم فکر کردی؟

- شما چی، نظرتون عوض شده؟

- نه آقا جون. بالاخره مملکت درگیر جنگه، احتیاج به از خودگذشتگی جوون‌هایی مثل تو داره. من نظرم این بود که خدای نخواستہ، خودت رو به کشتن ندی؛ آمادگیت بالا باشه. حالا که قراره دوره‌ی آموزشی رو هم ببینی، ان شاءالله به سلامت می‌ری جبهه و وظیفه‌ات رو انجام می‌دی.

به صورت محسن خیره شد.

- آقا جون، نفهمیدم چرا مادرت چند وقته اسم جبهه رفتن تو می‌آد، بی‌تابی

می‌کنه، به جووری باید راضیش کنی.

- چشم، پس اجازه هست برم دنبال کار اعزام؟

فصل دوم

برای پیدا کردن دبیرستان مفید، حدود یک ساعت با ماشین دور خودم چرخیدم. چند مرتبه اتوبان‌های سمت غرب میدان آزادی را بالا و پایین رفته بودم و دوباره برگشته بودم سر جای اولم. ساعت ۳، با مسئول پرورشی دبیرستان، آقای مهدوی، قرار ملاقات داشتم و به‌خاطر تأخیر کوتاهم، که برمی‌گشت به بلد نبودن نقشه‌ی کلان‌شهری مثل تهران، باید دنبال کلمات مناسبی می‌گشتم برای عذرخواهی. با این حال بدون هیچ مقدمه‌ای، معرفی‌نامه را نشان ایشان دادم. او هم بدون هیچ اتلاف وقتی همکاری‌اش را با من شروع کرد و گفت: «اگه فلش همراهتونه، بی‌زحمت بدین مصاحبه‌ها رو بریزم روش.»

– فیلم تشییع شهید هم هست؟

– بله. مراسم تشییع هم هست. بعضی از نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها رو تایپ کردیم،

عکس‌های خوبی هم داریم، مال قبل از عملیات آخر ایشون و دوستاشون.

فلشی که همراهم بود، کفاف حجم اطلاعات دریافتی را نمی‌داد. دو ساعت زمان می‌خواست تا سی‌دی‌ها را آماده کند. به همین خاطر، مجبور بودم توی ماشین انتظار بکشم. کمی بالاتر از دبیرستان، خیابان کوتاه و تمیزی بود به اسم شهید محسن فیض. کنار پارک کوچک سمت راست خیابان، ایستادم. دقیقاً آن طرف اتوبانی که خیابان فیض را قطع می‌کرد، منزل شهید بود. حالا مناسبت انتخاب اسم آن خیابان کوتاه، برایم معلوم شده بود: هم دبیرستان و هم خانه‌ی ایشان. زنگ تفریح دانش‌آموزان خورده بود و بچه‌ها سر کلاس بودند. هنگام پایین آمدن از طبقه‌ی سوم، حرکت‌م را کند کردم تا اینکه موفق شدم چند نفر از نسل جدید بچه‌های دبیرستان مفید را توی یکی از پاگردها ببینم. فکر کردم این‌ها تا چندین سال دیگر بیشترشان از مسئولان رده‌بالای مملکت خواهند شد. چهره‌ها آراسته و معقول به نظر می‌رسید؛ با قیافه‌ی بعضی از جوان‌ها که توی اتوبوس و مترو و خیابان می‌دیدم، تفاوت فاحشی داشت. با حضور در آن فضای علمی معنوی، یک نوع آرامش مجهولی به سراغم آمده بود. می‌دانستم آن دبیرستان، شکوه فداکاری بیش از هفتاد شهید سال‌های غرور‌آفرین دفاع مقدس را در پرونده‌ی هویتی خود، با افتخاری مثال‌زدنی، به ثبت رسانده است.

اکنون اسامی نزدیک به سیزده چهارده نفر از دوستان و هم‌کلاسی‌های دبیرستانی شهید به دستم رسیده بود: گروه نخبه‌ای دکتر و مهندس و کارشناس و مسئول مملکتی. بین آن‌ها اسم آشنایی دیدم؛ آقای اصغر کاظمی نویسنده‌ی خوب دفاع مقدس، یکی از بازمانده‌های شب شهادت محسن فیض و دوستانش. به علت

تردد در حوزه‌ی هنری، می‌دانستم ایشان آنجا مسئولیتی در رابطه با موضوع تخصصی‌شان دارند. با خضوعی قابل تحسین، ساعت ملاقات را مشخص کردند. اتاقتشان کوچک و ساده بود؛ با کتابخانه‌ای انباشته از کتاب‌های دفاع مقدس، هم داستان‌های بلند و کوتاه و هم خاطرات. در زمان کوتاهی با کلام ایشان رفتم توی سال‌های ترور؛ درگیری‌های خیابانی، منافقین، چریک‌های فدایی اقلیت و اکثریت، توده‌ای‌ها، گروهک پیمان، کومله.. و بحث‌های داغ ایدئولوژیک اوایل پیروزی انقلاب. صادقانه گفتم: «ما سر خیابان آذربایجان با منافقین و چپی‌ها درگیر هم می‌شدیم. تقریباً هر روز کار ما همین بود.»

- شهید چی، ایشون هم درگیر می‌شدن؟

- خیلی کم، بیشتر با استدلال جلو می‌رفت.

آقای کاظمی بلافاصله علت آن همه اخلاق و ادب چشمگیر شهید را برایم توضیح داد. اشاره کرد به پدر شهید که مردی به‌شدت متقی و مبادی آداب اسلامی بود. گفت: «خانواده، اجداد، محیط‌هایی با فضای طاهر، محسن را به آن بینش استثنایی رسانده بود. نسل‌هایی باتقوا و طهارت و بامعرفت داشته و کم‌کم رسید به اجداد شهید، آیت‌الله فیض قمی، ملامحسن فیض کاشانی... شهید در سن ۲۱ سالگی به پختگی رسیده بود که ما در پنجاه سالگی به آن می‌رسیم.» از کتابخانه کتاب بزرگی بیرون کشید که مربوط می‌شد به عملیات کربلای ۵ با عکس‌های رنگی بزرگ و نقشه‌های دقیق جغرافیای منطقه. بیشتر از نیم ساعت روی نقشه‌ها توضیح داد. شاید فهمیده بود من از جغرافیای جنگ چیزی نمی‌دانم.

- یعنی چی؟ این هلالی‌ها چیه تو نقشه؟

با حوصله روی نقشه‌ها توضیح داد و مسیر حرکت رزمنده‌ها را با اتوبوس‌ها و تویوتاها نشانم داد. گفت که از کجا تا کجا آمدند و بالاخره رسیدند به جایی که رزق و روزی عظیمی برای شهدای آن شب عجیب در نظر گرفته شده بود. از کربلای سلمچه گفت، همان مثلث شهادت، در جنوب غربی دریاچه‌ی پرورش ماهی، اکنون صدایش بیش از پیش آهسته و غمگین به گوش‌هایم می‌رسید.

- به نظرم اون دهه، نوری بود که از آسمون به روی زمین باز شد. هر کسی چشم خودش رو از دنیای خاکی بست و نگاهی به نور کرد، در واقع، به باطن و روح خودش نگاه کرد و به چیزی که خواست رسید.

وقت خداحافظی سرش را پایین گرفته بود. سعی می‌کرد نگاه غمگینش را از من پنهان کند. دلم راضی نمی‌شد، حالا که او را برده بودم به سال‌های جوانی و خاطرات خوش روزهای دفاع مقدس برایش زنده شده بود، جا ماندن از راه یاران و دوستان صمیمی‌اش، این چنین او را به هم بریزد.
- شما هنوز هم رزمنده هستین.

نمی‌خواست باور کند. با قاطعیت گفتم: «شما رزمنده‌ی سنگر جنگ نرم هستین. شاید جنگیدن تو این سنگر به مراتب دشوارتر از زمان جنگ تحمیلی باشه، که دشمن رو می‌شد دید و می‌شد شناساییش کرد.»

* * *

اواخر هفته‌ی دوم ماه محرم بود. به مادر شهید شماره‌ی تماس داده بودم تا بدهد

به فرزندشان آقای مهدی فیض؛ تنها پسری که اکنون مردی چهل پنجاه ساله بود با مسئولیت‌هایی چند در سازمان‌ها و دانشگاه‌های تهران. انتظار بی‌فایده به نظر می‌رسید. می‌دانستم نمی‌شود از ایشان به همان راحتی که از مادر و خواهر و پدرشان وقت دیدار گرفتیم، زمانی برای مصاحبه بگیرم.

- خانم فیض سلام علیکم، من سرداری هستم. مزاحمتون شده بودم واسه شهید.

شماره رو به آقا زاده دادین؟

پشت تلفن مکثی کرد.

- سرشون شلوغه، اما چشم، باز هم یادآوری می‌کنم.

- می‌شه شما لطف کنین شماره‌ی محل کارشون رو بدین؟ این‌طوره بهتره،

حداقلش از انتظار درمی‌آم.

شماره را گرفتیم. هم تلفن خانه و هم محل کار ایشان را. ساختمان شماره‌ی ۲ جهاد دانشگاهی، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران. ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر باید خودم را می‌رساندم به محل ملاقات. باران تندی می‌بارید. نمی‌دانستم باید از جلوی در دانشگاه بییچم دست چپ، بعد هم کمی جلوتر، دست راست و بعد بییچم توی خیابان ژاندارمری. همان‌طور مستقیم رفتم تا میدان انقلاب. ساعت ماشین دقیقاً زمان ملاقات را نشان می‌داد و من هنوز توی ترافیک خیابان انقلاب مانده بودم. تماس گرفتیم و ایشان گفتند: «زمانشان محدود است. چیزی حدود یک ساعت.» ده‌ها سؤال توی ذهنم هم‌زمان پیدا و ناپیدا می‌شد. مهم‌ترین آن‌ها مربوط بود به شب شهادت. می‌خواستم دقیق بدانم تاریخ شهادت شهید کی بوده است؟ روزی که

با مادرشان صحبت کرده بودم، ایشان گفته بود محسن ۱۲ اسفند ۶۵ شهید شده است. با دیدن عکسش، همان لحظه قلبم ریخته بود، چون چهره‌ی شهید برایم آشنا بود. باورم نمی‌شد، تاریخ شهادت محسن فیض، با همسرم، مهرداد نوایی، فقط ۲۴ ساعت تفاوت داشته است، به‌خصوص اینکه هر دو در عملیات تکمیلی کربلای ۵ به شهادت رسیده بودند.

- بفرمایید سرکار خانم سرداری.

توی اتاق ایشان، میز بزرگی بود با دوازده صندلی برق افتاده. شارژر تبلتم را زدم به پریز برق و آن را روشن کردم.

- قبل از هر چیز برام بگین برادر شما دقیقاً چه تاریخی شهید شدن؟

- دوازدهم اسفند.

- یعنی آخرین ساعات این روز، مثلاً یازده و نیم شب روز دوازدهم؟

- آخرین ساعات روز یازدهم، شاید بهتره بگم دقایق اولیه‌ی روز دوازدهم.

خودم نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم. نیم ساعت کم یا زیاد این زمان نباید برایم خیلی فرق می‌کرد، اما همه‌همه‌ای توی مغزم آغاز شده بود که به‌شدت مجهول و ناشناخته به نظر می‌رسید. بی‌اختیار تصمیم گرفتم پشت سر سؤالم، سؤال دیگری بپرسم که بلافاصله ذهنم آن را تولید کرده بود.

- لشکر؟

- ۲۷ محمد رسول‌الله(ص)

صدای قلبم را می‌شنیدم که بلندبلند می‌کوبید.

- گردان؟

- مقدار.

تمام شد. یک لحظه احساس کردم نفسم بند آمد. باور کردن چنین اتفاقی برایم عجیب و اسرارآمیز بود. روزی که کپی دفتر خاطرات شهید را از خانواده گرفته بودم و همان طور ورق زده بودم و رسیده بودم به آخرین صفحات، عضویت ایشان در گردان انصار توی ذهنم مانده بود. با صدای آهسته‌ای گفتم:

- خودم تو خاطراتشون خوندم گردان انصار.

- اما شب شهادت تو گردان مقدار بودن.

دیگر جایز نبود بیشتر از این ادامه بدهم. آن حیرت را گذاشتم برای وقتی که تنها می‌شدم و کل ماجرا را بارها و بارها برای خودم مرور می‌کردم. بهتر بود از شهید می‌پرسیدم و خصوصیات منحصر به فردش را. وقتی شروع کرد از برادر حرف زدن، چند جمله‌اش خیلی به جانم نشست.

- آن‌ها درک درستی نسبت به زندگی پیدا کرده بودن که این زندگی فرصت غیرقابل برگشتیه. می‌دونستن از این فرصت باید بیشترین بهره رو ببرن، چون قابل تکرار و تمدید نبود.

- توی مصاحبه‌ای که از طرف دبیرستان مفید با شما شده بود، فرموده بودین شهید یک لحظه وقت خالی نداشت. گفته بودین بیشتر کتاب‌های شهید مطهری رو که تا اون موقع چاپ شده بود، خونده بودن.

- بله. اوقات فراغت که خیلی‌ها دنبالش هستن، اصلاً برای ایشان وجود نداشت.

جلسات نهج البلاغه و دعاها بیشتر وقتها برقرار بود. صبح جمعه‌ها می‌رفتنن جلسه‌ی اساتید فلسفه، شب‌های جمعه هم با رزمنده‌های دیگه پای صحبت‌های مرحوم آسید علی نجفی می‌نشستن.

- دانشگاه چی؛ چند واحد گذرونده بودن؟

- ۶۰ واحد.

- حوزه‌ی علمیه؟

- بله، ایشون سیوطی رو هم تموم کرده بودن.

* * *

دکتر مجید مرادی یکی از رزمنده‌هایی بود که ساعتی قبل از شهادت، محسن فیض و دوستانش را دیده بود. علاوه بر این، از آقای کاظمی شنیده بودم ایشان شهادت شهید جَزمائی، فرمانده گردان مقداد را هم دیده بوده؛ همان رزمنده‌ای که با همسر شهیدم و یکی دیگه از فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) به نام منصور حاج‌امینی، در یک محل و با گلوله‌ی یک خمپاره به شهادت رسیده بودند. حال عجیبی داشتم. این شماره تلفن شاید برای من مهم‌ترین شماره‌ای بود که در عمرم به دست آورده بودم. اطلاعات ایشان درباره‌ی شهید فیض، خیلی زیاد نبود. شاید صحبت‌های ما پشت تلفن به پنج دقیقه هم نکشید.

- شب عملیات نزدیک غروب ما پشت خاکریزها بودیم. سوار وانت تویوتاها شدیم بریم خط. تو قسمت جلوی تویوتا نشسته بودم که با انفجار یه خمپاره نزدیک ماشینم مجروح شدم...

- یعنی شما را بردن عقب؟ از یکی از دوستانون شنیدم که گفتن شما شهادت علی جزمانی رو دیدین، همین طوره؟

- نه، کار من به اونجاها نکشید. وقتی زخمی شدم، یکی از پیک‌های گردان با موتور من رو برد عقب.

- اسمشون یادتون مونده؟

- بله نوایی نامی بود. تا دید من زخمی شدم، پیاده شد و کمکم کرد سوار موتورش بشم. بعد من رو برد چند خاکریز عقب‌تر و خودش برگشت تو خط.

نمی‌دانم می‌دانست همان جوان رزمنده تا چند ساعت دیگر مثل محسن فیض و دوستانش قرار پرواز داشت یا نه. نخواستم چیزی در این رابطه به ایشان بگویم. حالا دیگر مطمئن بوم او شهادت علی جزمانی و دو همسفر دیگرش را هرگز ندیده است.

بعد از ظهر همان روز با نویسنده و محقق جوان، قرار مصاحبه داشتیم، به اسم آقای قاضی. ایشان به اتفاق همسرشان خانم حسینی، تحقیقات مفصلی درباره‌ی شهادی عملیات تکمیلی کربلای ۵ انجام داده بودند، به خصوص مطالب ارزنده‌ای درباره‌ی شهادت محسن فیض و چهار شهید دیگری داشتند که از دوستان صمیمی‌اش به حساب می‌آمدند. حدود یک ساعت و نیم مصاحبه و گرفتن فیلم کوتاهی از حرکت گروهان شهید، به طرف خط مقدم، فقط چند ساعت قبل از شهادت، تحفه‌ی بارزشی بود که باید قدرش را می‌دانستم. دیدن فیلم و قیافه‌ی رزمنده‌هایی که با توضیحات آقایان کاظمی و قاضی به نظر می‌رسید بیشترشان همان شب به شهادت

رسیدند، فضای روحیم را کاملاً تغییر داد. حضور محسن در این فیلم کوتاه به چند ثانیه بیشتر نمی‌رسید. وقتی که به ستون یک در حال سوار شدن به اتوبوس بودند و دوربین یک لحظه رفت روی او که داشت موهایش را مرتب می‌کرد. فکر کردم آیا مادر شهید این ثانیه‌های پرارزش را دیده است؟ پدرش چطور، و دیگر بستگانش؟ تصمیم قطعی گرفتم روزی که می‌خواهم مدارک امانتی را به همراه کتاب شهید تحویلشان بدهم، سی‌دی فیلم را هم تقدیم کنم.

توی یکی از سی‌دی‌های دبیرستان مفید، فیلمی بود که می‌توانست خیلی زیاد کمک کند. پشت رایانه نشستیم و موس را حرکت دادم روی قسمتی به اسم تشییع شهیدان. ضربان قلبم بالا رفته بود. این چند روز، ارتباط محسوس‌تری را از همسر شهیدم با شهید محسن فیض دریافت کرده بودم. انگار قصه‌ای نانوخته، پشت این کار، به جریان خود با شدت هر چه تمام‌تری ادامه می‌داد. عکس‌ها گویی با من حرف می‌زدند. نگاه محسن فوق‌العاده آشنا تر شده بود. می‌دانستم جایی او را دیده‌ام؛ نه یک بار، بلکه بارها و بارها. برای چندمین مرتبه، حیران و بهت‌زده به عکس‌های پنج شهید نگاه کردم. در این رابطه‌ی مرموز، هیچ فکر سامان‌یافته و محکمی در ذهنم شکل نمی‌گرفت. انگار بخش اعظمی از حافظه‌ام به کلی پاک شده بود. هر چه می‌خواستم تمرکز کنم، فکر دیگری بنیان تازه‌ی فکر قبلی‌ام را متلاشی می‌کرد، تا اینکه عکسی از میان عکس‌های توی سی‌دی، بر شدت سردرگمی و تلاطم و هیجان ذهنیم افزود؛ یک عکس از مقبره‌ی شهید فیض

اتوبان تهران - بهشت زهرا مثل بیشتر روزهای میانی هفته خلوت بود. همه‌ی راه را در یک بهت عجیب و غریب و باورنکردنی رانندگی کرده بودم. شوق مجهولی تمام وجودم را فرا گرفته بود. ماشین را در انتهای‌ترین قسمت شمالی پارکینگ قطعه‌ی ۲۹ شهدا پارک کردم. برای رسیدن به قبر همسرم، باید از میان چندین ردیف مقبره‌ی شهدای گمنام عملیات کربلای ۵ می‌گذشتم. نمی‌دانستم مادران عزیزانی که در نهایت غربت آنجا دفن شده بودند و من سال‌ها از کنار سنگ قبرهاشان می‌گذشتم و کار چندانی به کارشان نداشتم، جز خواندن حمد و سوره‌ای، چقدر مشتاق بودند ولو برای یک بار هم که شده، کنار این قبور بنشینند و در کنار پیکرهای مطهر فرزندان‌شان، اشک دلتنگی و فراق بریزند و خودشان را سبک کنند و بار آن حسرت عظیم را برای دقایقی بر زمین بگذارند. دقیقاً کنار همان قبوری که اکنون به سرعت از زاویه‌ی چشم‌هایم دور و دورتر می‌شدند. صدای جیک‌جیک‌های پی در پی پرنده‌ها، توجهم را جلب کرد. دسته‌ای گنجشک نشسته بودند روی قبر شهدای گمنام سمت چپم و با سرعت دانه‌های گندم را از روی سنگ‌ها برمی‌چیدند. عجله داشتیم و برای عبور، باید بزم گرمشان را بر هم می‌زدیم. هوا خوب و دلچسب بود. بعضی از درخت‌ها، لخت و بی‌برگ بودند، اما از درخت‌های کاج و سروهای همیشه سبز و بیدار، همچنان زیبایی خاصی به محوطه‌ی باشکوه قطعه‌ی شهدا منتشر می‌شد.

قدم‌هایم را آرام کردم. در آن دقایق پُرزور، حس شرمندگی، مثل موجی مهیب و توانمند، همه‌ی جانم را زیر هجوم خود می‌فشرد. کار و درس و مشغله‌های زمینی

باعث شده بود ماه‌ها از دیدن این قطعه‌ی بهشتی و ساکنان عرشی‌اش فاصله گرفته باشم. چشم‌هایم را بستم و نشستم پایین سنگ قبر همسرم. عکس محسن در زاویه‌ی ۴۵ درجه، نگاه پرسشگرم را به خود می‌خواند. چشم‌هایم را باز کردم. حالا دیگر مطمئن بودم همه چیز پایان یافته است. دیوارهای بهت و حیرت این قصه به یک‌باره در مقابلم فرو ریخته بود. اکنون حال مادر شهیدی را داشتم که بدن‌های مطهر فرزندانم را به یک‌باره نشانم داده باشند: حسن کریمیان، علی بلورچی، منصور کاظمی...

شهید مهرداد نوایی پایین پای محسن و دوستان هم‌سنگرش، از توی قاب آلومینیومی، چشم دوخته بود به چشمی که اشک‌های سرگردانی و عجز، همچنان از آن‌ها جاری بود. نمی‌دانستم چه بگویم؟ یقین داشتم قبل از اینکه با زبان قلبم بخواهم از او بپرسم: چگونه و کی و کجا این تدبیر عجیب رقم خورده است و نقش من در این ماجرا چه بوده؟ مهرداد، محسن و دوستان هم‌رزمش اطلاع داشتند از همه‌ی آنچه در جریان شکوهمند زنده نگاه داشتن یاد شهدا، رخ داده بود و پس از آن نیز رخ می‌داد.

* * *

پایگاه سپاه در میدان جمهوری، جایی بود که محسن و دوستانش کارهای مقدماتی اعزامشان را باید در آنجا انجام می‌دادند. چندین اتوبوس در کنار خیابان برای بردن داوطلب‌ها به پادگان امام حسین (ع) ایستاده بود. پس از ساعتی، ماشین‌ها به دنبال هم حرکت کردند و نزدیک ظهر رسیدند به پادگان. مسئولان پادگان، طی چند

روز اول، بچه‌ها را با عنوان گردان شهید رجایی به نه گروهان تقسیم کردند. هفت گروهان قرار بود در قسمت عملیات انجام وظیفه کنند و دو گروهان باقی‌مانده، وظیفه‌ی امدادگری را عهده‌دار شوند. به‌زودی اسم محسن و دو سه نفر از دوستانش در گروهان ۱ امداد ثبت شد.

پس از دو سه روز بچه‌ها سر کلاس‌هایی با عناوین عقیدتی، سیاسی، مخابرات، تاکتیک، امداد، اسلحه‌شناسی و تخریب حضور پیدا کردند. تعداد جلسات کلاس امداد بنابر تشخیص مسئولان پادگان بیشتر از سایر کلاس‌ها بود. کمک‌های اولیه و تزریقات به‌صورت عملی به داوطلبان آموزش داده می‌شد و در طی دوره، هر پنج‌شنبه تا عصر جمعه، به بچه‌ها مرخصی می‌دادند تا بروند خانه‌هاشان. پس از تمام شدن مأموریت آموزشی، بچه‌های گروهان امداد، برای گذراندن دوره‌ی تخصصی، باید خودشان را به یکی از بیمارستان‌های تهران معرفی می‌کردند.

* * *

فخری‌خانم و حاج حسین آقا آخرین سفارش‌ها را به محسن گوشزد کردند. مادر همه‌ی صورتش از اشک خیس بود.

– محسن جان مواظب خودت باش.

محسن پیشانی‌اش را بوسید.

– باشه مامان، شما که گریه می‌کنین، نمی‌تونم با خیال راحت برم.

حاج حسین آقا سر پسرش را به سینه فشرد.

– بگذار گریه کنه، بالاخره با دلش کنار می‌آد.

محسن بغض کرده بود.

– آقاچون فکر نمی‌کردم مامان تا این اندازه به من وابسته باشن.

فخری خانم دوباره صورت پسرش را بوسید.

– برو خدا به همراست. دیگه سفارش نکنم، حواست به سرما باشه، بلوز بافتنی‌هات

رو گذاشتم ته کوله‌ات.

حاج حسین آقا همسر را دلداری می‌داد.

– هنوز که جبهه نرفته، داره چند کیلومتر می‌ره دورتر، ورامین یه کم با تهران

خودمون فاصله داره.

مهدی تا سر خیابان برادرش را همراهی کرد.

– حالا من شدم مرد خونه، برو که من هم چند وقت دیگه واسه رفتن به جبهه

اجازه‌ام رو می‌گیرم.

محسن دست مهدی را فشار داد.

– از اول هم قرار بود تو مرد خونه باشی. بذار من برگردم، بعد برو. این‌طور مامان

و آقاچون کمتر اذیت می‌شن.

صادق آهنگران بعد از شروع عملیات والفجر آمده بود تهران و در اردوی پادگان

برای بچه‌ها نوحه می‌خواند. شور و همه‌های به یادماندنی بین داوطلب‌ها برپا شده

بود. همان روز به‌طور غیرمنتظره‌ای به محسن و دوستانش خبر داده شد که جبهه

به نیرو نیاز پیدا کرده و باید هر چه سریع‌تر آماده‌ی اعزام شوند.

با بازگشت به پادگان توحید در شهر ورامین، ده دوازده اتوبوس به طرف غرب کشور آماده‌ی حرکت شده بود. اذان صبح، اتوبوس‌ها به شهر سنندج رسیدند و بعد از مدتی توقف و پیوستن دو جیب مجهز به تیربار در جلو و عقب اتوبوس‌ها، کاروان اعزامی قبل از ظهر به طرف شهر مریوان و از آنجا به سمت مقر لشکر حضرت رسول(ص) به حرکت خود ادامه داد. هنوز اتوبوس‌ها ده کیلومتر از مریوان دور نشده بودند که عراق با به دست آوردن گرای جاده، شروع به بمباران کرد. صدای انفجار خمپاره‌ها بلند شده بود و بیشتر گلوله‌ها با کمی فاصله به اطراف جاده اصابت می‌کرد. در زمان کوتاهی، مسئولان نیروها را از اتوبوس‌ها پیاده کردند و به نقطه‌ی امنی انتقال دادند تا اینکه وضعیت به حالت عادی برگشت و کاروان بی‌هیچ تلفاتی به طرف مقر لشکر حرکت کرد.

دشت وسیع دره‌ی شیلر، بین شهر مرزی بانه و مریوان، با فرورفتگی‌های خاص خود، همچنین بلندی‌های سورن، سور و کانی‌مانگا، در دهانه‌ی دشت و طبیعت منحصر به فرد این بلندی‌ها، چشم‌اندازهای فوق‌العاده زیبایی به نظر می‌رسید. منطقه پُر بود از ادوات سوخته و از کارافتاده‌ی ارتش دشمن. آنجا قسمتی از محل نبرد نیروهای اسلام با مزدوران بعثی در عملیات والفجر ۴ بود که حمله با هدف وصل این بلندی‌ها به یکدیگر انجام گرفته و با تحمیل هزاران کشته و زخمی به لشکرهای دشمن و انهدام ده‌ها تانک و صدها خودروی نظامی و هواپیما و بالگرد و آزادسازی بخش گسترده‌ای از خاک وطن و تصرف صدها کیلومتر مربع از خاک عراق طی روزهای گذشته به پایان رسیده بود.

به‌زودی گروه‌های اعزامی در دامنه‌ی کوه، چادرهای اردوگاه را برپا کردند و در حالت پدافند، مشغول حفاظت از مناطق بازپس گرفته شدند. شب‌ها گستره‌ی زیبایی دشت، با شلیک منوره‌های پی در پی دشمن، کاملاً روشن و قابل دیدن می‌شد. محسن از این همه شکست عراقی‌ها برای بازپس‌گیری منطقه، متعجب شده بود. دفترچه‌اش را از کوله بیرون کشید و حوادث یکی دو روز اخیر را یادداشت کرد. یکی از بچه‌ها چترهای سفید و کوچک منور را از کنار چادرها جمع کرده بود و می‌خواست آن‌ها را به‌عنوان هدیه از منطقه‌ی جنگی به پسرش بدهد. چترها را توی کوله‌اش گذاشت و کنار محسن نشست.

- خدا رو شکر عراقی‌ها دارن کم کم از پاتک زدن خسته می‌شن. من که دارم می‌رم مرخصی.

رسول یکی از بچه‌های بومی منطقه، به‌آرامی روی شانه‌های محسن کوبید.

- بچه‌ها چیزایی می‌گن اخوی؟

- در مورد چی؟

- اینکه با رتبه‌ی خوب دانشگاه قبول شدی.

- آره. مسئول بهداری صبح اومد گفت. راستش دلم نمی‌خواست حالا این خبر

رو بشنوم.

- بابا تو دیگه کی هستی! بهترین رشته و بهترین دانشگاه تهرون قبول شدی،

باز هم ناز می‌کنی؟

- صحبت ناز نیست. اینجا موندن لیاقت می‌خواست که من نداشتم.

- خب نرو؛ یه ترم مرخصی بگیر.

- نمی‌شه. به پدرم قول دادم واسه ثبت‌نام برگردم. فعلاً نمی‌تونم به خانواده فشار بيارم. مطمئنم تو این چند وقت مادرم خیلی اذیت شده.
احسان کلاهش را از سر درآورد و چمباتمه زد روی پتو.
- آخرش چی. بالاخره باید قبول کنن مملکت جنگه.
- یه روز به بابام گفتم شما دوتا پسر دارین، چطوره یکی از اون‌ها رو در راه خدا بدین.

- خوب جرأت زیاده داداش. تا اینجاش اومدی، یعنی آره دیگه آماده باشین واسه شهادت و این حرف‌ها.

- مسئول بهداری گفت: برگرد تهران، نیرو هست، جات بذاریم. چی فکر می‌کردیم، چی شد.

- این صدامی که من دیدم، حالا حالاها دست از سرمون برنمی‌داره. ببین چطوری پول خرج کرده. این همه سلاح و این همه هواپیما نیاورده تو منطقه که دو روزه جنگ رو تموم کنه.

- می‌رم، ولی ان شاءالله برمی‌گردم. به دستور اسلام اگه دشمن رو تا توی خون‌اش تعقیب کنین، دیگه هوس تجاوز به سرش نمی‌زنه.

* * *

- بچه‌های شریف هم گفتن؛ خیر موثقه.

یکی از دوستان هم‌دانشگاهی محسن بود که با او درباره‌ی خبر شروع عملیات

جدید صحبت می کرد.

- دیگه معطل چی هستیم؟ امروز بعد از ظهر قرار بگذاریم خونه‌ی ما واسه برنامه‌ریزی.

- چرا خونه‌ی شما؟ می‌ریم مفید، ببینیم چند نفر از اونجا می‌آن. گفتن نیاز به اعزام نیرو قطعیه. ان شاءالله قسمت باشه، همین چند روزه باید حرکت کنیم.

عملیات بدر تا ساعتی دیگر شروع می‌شد. شکستن خط دشمن، به خاطر آبی - خاکی بودن منطقه، مشکل به نظر می‌رسید. عراقی‌ها در سواحل اطراف هورها و آب‌هایی که خودشان رها کرده بودند توی منطقه، با آماده‌سازی استحکامات و استفاده از تیربارهای قوی در فواصل کوتاه، حمله به مواضع خودشان را پیش‌بینی کرده بودند. داخل آب، سیم‌های خاردار و بشکه‌های انفجاری فراوانی به چشم می‌خورد. اولین کاری که رزمنده‌ها باید انجام می‌دادند، قطع سیم خاردارها بود و هدف قرار دادن تیربارچی‌های لب آب و خنثی کردن تله‌های انفجاری. گروه‌های خط‌شکن عملیات، از ماه‌ها پیش در آب‌های خلیج، آموزش غواصی دیده بودند و آمادگی کامل داشتند تا با شنیدن رمز عملیات به آب بزنند. با آغاز عملیات، نیروها یک لحظه ذکر ائمه‌ی اطهار(ع) از زبان‌هاشان قطع نمی‌شد. رزمنده‌های خط‌شکن با روحیه‌ی بالا و شجاعتی مثال‌زدنی در همان ساعت اول، همه‌ی سنگرهای تیربار را در هم کوبیدند و رزمنده‌های غواص، حدود بیست کیلومتر در عمق منطقه پیشروی کردند. با اینکه بالگردهای عراقی و هواپیماهای شناسایی بدون خلبان، بالای سر نیروها و از زیر ابرها حرکت می‌کردند و گرای خط مقدم را به خمپاره‌اندازهای خود

می‌دادند، اما در عمل، نمی‌توانستند از سقوط جزیره جلوگیری کنند.

شهر فاو خالی از سکنه شده بود. بعضی‌ها حتی نیروی کافی برای دفاع از شهر در آنجا نداشتند، چراکه احتمال هیچ حمله‌ای را به این منطقه نمی‌دادند. رزمنده‌های اسلام در قالب سه لشکر پیاده، خطوط مقدم آن‌ها را در هم شکسته و به سرعت پیش رفته بودند. آن شب، سوز و سرما از هر طرف وارد چادرها می‌شد. حتی داخل کیسه‌های خواب، بچه‌ها از شدت سرما می‌لرزیدند. تا شروع حرکت گردان‌هایی که باید جایگزین بچه‌های خط‌شکن می‌شدند، ساعتی باقی نمانده بود. محسن خوابش نمی‌برد و توی تاریکی شب داشت با مهرباد درباره‌ی رفتن به خط و تجربه‌ی اول خود صحبت می‌کرد. بوی دجله از کیلومترها توی فضا پخش شده بود و صدای هوهوی باد، با برخورد به بدنه‌ی چادرها خواب را از چشم بیشتر بچه‌ها می‌گرفت.

قرار بود ساعت ۱۲ شب، قایق‌ها جهت انتقال گردان آن‌ها، به خطی که شب قبل شکسته شده بود، بیاید، اما از قایق‌ها خبری نشد. با تأخیری چند ساعته، مسئول گردان با حضور در چادرها، به رزمنده‌ها خبر داد و سایلشان را جمع کنند و آماده‌ی حرکت شوند. همه‌مهمه‌ای توی چادرها پیچید. بچه‌ها همدیگر را بغل گرفتند و با اشک و دعای موفقیت یکدیگر را به خدا سپردند. ستون به خط یک، از زیر قرآن رد شد و در دل تاریکی دشت به جلو پیش رفت. صدای خش‌خش منظم از فشار پوتین‌ها روی پوسته‌ی خاک رُس زمین و گفت‌وگوهای کوتاه و گاهی خنده‌های آهسته، توی شور‌زار منطقه پیچیده بود. بچه‌ها با عبور از دشتی ناهموار و پست، به لب هور رسیده بودند. نزدیک قایق‌ها، پوتین‌های آن‌ها تا یک وجب توی

گل فرو می‌رفت و پشه‌هایی که از لای چولان‌ها (بوته‌های آبی منطقه) به پرواز درآمده بودند، در هجومی دسته‌جمعی، به سر و صورتشان کوبیده می‌شد. ابوالفضل و محسن دسته‌های برانکارد را گرفته و گوشه‌ای از قایق را به وسایلی که همراهشان بود، اختصاص دادند. مهرداد گلوله‌های خمپاره را از دست دوستانش می‌گرفت و پایین پاهایش جاسازی می‌کرد. فرمانده گروهان مواظب بود وزن قایق بیشتر از این سنگین نشود. محمد با چندین پتو و کیسه‌ی خواب از راه رسید. او آخرین نفری بود که پاهایش را گذاشت روی وسایل و به‌زحمت کنار محسن جا گرفت و با ورودش، ظرفیت قایق موتوری را تکمیل کرد.

قایق‌ها به دنبال هم و در طول رودخانه همچنان آب را می‌شکافتند و با سرعت سی چهل کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتند. گردان‌هایی هم در موازات رودخانه، با کمپرسی به محل عملیات انتقال داده می‌شدند. صدای شکسته شدن پی در پی نی‌ها با متمایل شدن قایق‌ها به کناره‌های رود، به گوش می‌رسید. خم شدن چولان‌هایی که همه جا روئیده بود، هنگام سرعت گرفتن قایق‌ها، دیدنی به نظر می‌رسید و نسیم مرطوبی که به صورت بچه‌ها برخورد می‌کرد، برای آن‌ها که بار اولشان بود به منطقه‌ی آبی - خاکی آمده بودند، تازگی داشت. بعد از حدود یک ساعت حرکت روی آب، زمان پیاده شدن از قایق‌ها و پیشروی در خشکی آغاز شده بود.

محسن به بالای سرش نگاه کرد. آسمان منطقه کاملاً صاف و آبی بود. او می‌دانست از بعد از ظهر شب حمله، ابرهای در هم انباشته و سیاه اجازه نداده بودند

هوایماهای دشمن مسیر عبور نیروها را شناسایی و بمباران کنند.

- مهرداد تو اسم این رو چی می‌گذاری؟

حسین زودتر از او، جواب محسن را داد.

- امداد غیبی.

- من هم هیچ اسم دیگه‌ای واسه‌ی این لطف خدا نمی‌تونم بذارم، کاش همه‌ی

مردم می‌دیدن اینجا چه خبره!

بچه‌ها رسیده بودند به یک کانال بلند که جانشان را از تیر مستقیم اسلحه‌های

سبک و خمپاره‌اندازها و دوشکاها حفظ می‌کرد. صدای سوت خمپاره یک لحظه قطع

نمی‌شد. با شنیدن هر سوت، بچه‌ها دراز می‌کشیدند کف کانال و گوش‌های خود را

می‌گرفتند. بعضی از صداها ضعیف بود و مشکل می‌شد مسیر عبورشان را تشخیص

داد. محسن به عقب برگشت تا به کمک یکی از دوستانش برود که به‌سختی جعبه‌ی

فشنگی را بغل گرفته بود و نمی‌توانست پا به پای دیگران حرکت کند. یک لحظه

تکان شدیدی خورد. گیج شده بود. احساس کرد ترکشی از دیواره‌ی کلاش رد شد

و به سرش خورد. به‌سرعت روی زمین نشست و ابوالفضل را صدا زد.

- برادر بیا مثل اینکه هنوز هیچی نشده باید برگردم عقب.

ابوالفضل وسایلش را کنار دیواره‌ی کانال گذاشت و کیسه‌ی کمک‌های اولیه را

از کمر بندش باز کرد.

- الان طوری زخمت رو می‌بندم که بلافاصله خونریزی بند بیاد.

- برو جلو نگران من نباش. به فرمانده بگو تنها شدی. فکر کنم تو بچه‌ها کسی

بود که گفت دوره‌ی امداد دیده.

– مطمئنی کمک نمی‌خوای؟ قایق واسه برگشتن هست؟

– آره. با یکی از همون‌هایی که تا اینجا اومدیم، برمی‌گردم عقب. بچه‌ها هستن، کمک می‌کنن.

از قایق پیاده شد. سرما تا عمق استخوان‌هایش نفوذ کرده بود. پاهایش برای حرکت او را یاری نمی‌کردند. با انگشتان دست بازوها را به بدنش فشار می‌داد و آهسته‌آهسته در تاریکی از حاشیه‌ی هور فاصله می‌گرفت. فکر بچه‌ها یک لحظه رهایش نمی‌کرد. سرش سنگین شده بود و احساس می‌کرد هر آن ممکن است بخورد زمین. آمبولانسی گل‌آلود چند متر جلوتر، کنار جاده ترمز کرد و راننده شیشه‌ی ماشینش را پایین کشید.

– کجا می‌ری برادر، خط از این طرفه!

سرش را از پنجره بیرون کرد. به محض اینکه رگه‌های خون را روی صورت محسن دید، پیاده شد.

– کلاه سرته. معلوم نمی‌شه مجروح شدی. بپر بالا تا بیمارستان صحرایی می‌بریمت.

سه نفر دیگر توی کابین جلوی ماشین، کنار راننده نشسته بودند. یکی از آن‌ها از چشم‌هایش آب می‌آمد و مرتب پوست گردن و دست‌هایش را می‌خاراند. محسن با نگاه به فشرده‌گی جا گفت: «سوار نمی‌شم. جای این برادرها تنگ می‌شه.» راننده خندید.

- پیر بالا. مگه بیمارستان همین بغله که می‌خوای این همه راه رو تو این سرما پیاده بری.

- عقب چی؟ می‌رم پشت وانت.

- عقب هم پُره.

محسن به‌سختی در ماشین را بست. دست چپش را عقب کشید و دراز کرد بالای لبه‌ی صندلی. زمین بر اثر انفجارها پر شده بود از چاله و آمبولانس به‌زحمت از ناهمواری‌های آن می‌گذشت. هر چه جلوتر می‌رفتند، صدای انفجارها کمتر به گوش می‌رسید. گرمای محفظه، مطبوع و خواب‌آور بود. هنوز چند دقیقه از حرکت آمبولانس نگذشته بود که چشم‌های محسن به‌آرامی بسته شد.

- باید ببرند اهواز، معلوم نیست ترکش تا کجای سرت پیشروی کرده.

این جمله‌ها را دکتر جوانی گفت که قدی بلند و اندامی استخوانی و کشیده داشت. محسن چشمش افتاد به روپوشی که تنش بود. لکه‌های پراکنده‌ی خون جا به جا می‌دید.

- الان که مشکلی ندارم.

- تا عکس‌نگیری، نمی‌شه هیچ جوری پیش‌بینی کرد.

- یعنی اصلاً ممکن نیست برگردم خط؟

- نه برادر. برو بشین تو ماشین. چند نفر دیگه هم هستن که اینجا کاری براشون

نمی‌تونیم بکنیم. برین سمت اهواز. بعضی از شیمیایی‌ها رو هم فرستادیم اونجا.

احتمالاً جا نباشه، می‌فرستتون به شهر دیگه.

* * *

فخری خانم طول اتاق را بالا و پایین می‌کرد. نگاه همسرش به دنبال حرکت ممتد او، روی صورتش عقب و جلو می‌شد. صدای حاج حسین آقا لرزش خفیفی داشت.

– به خودت مسلط باش خانم! مهدی دروغی نداره بگه.

– دست خودم نیست. تا نینم سالمه، آرام نمی‌گیرم. پس چرا نمی‌آن؟ تا الان باید اومده باشن!

– مهدی زنگ زد، گفت: رسیده راه‌آهن. خب ترافیکه. این قدر بی‌قراری واسهت خوب نیست.

فخری خانم با همان حالش، چای را دم کرده بود و ظرف میوه را هم گذاشته بود روی میز. ساعتی بعد، زنگ خانه به صدا درآمد. حاج حسین آقا در را به روی مهدی و محسن باز کرد. صدای صلوات مادر توی راهرو پیچید. محسن با سر باندپیچی شده و رنگ و رویی زرد، خم شد پوتین‌هایش را بگذارد توی جاکفشی. فخری خانم به سرعت خودش را رساند به او و کفش‌ها را از دستش کشید، در حالی که صورتش را می‌بوسید، دستش را به شانه‌هایش می‌کشید.

– قربونت برم! نصفه عمر شدم تا برسی. تو نباید دولا بشی، واسهت خوب نیست. محسن خندید و سر مادر را توی سینه‌اش فشرد.

– بابا خبری نیست، اتفاقی نیفتاده.

مهدی کوله‌ی برادر را برد توی هال و به پشتی تکیه زد.

- مامان دیرباور شدن. من هم گفتم چیزیت نشده.
 حاج حسین آقا تا رسیدن به اتاق، دستش را از پشت محسن برداشت.
 - مادرت از وقتی شنیده، آروم و قرار نداده، یه فکری به حالش بکن.
 سرش را آهسته نزدیک گوش پسرش آورد.
 - وقتی تو می‌ری، یه طور دیگه می‌شه. برای مهدی این همه دلش شور نمی‌زنه.
 چند بار به شوخی بهش گفتم: خوب نیست بین پسران فرق می‌ذاری.
 محسن به آشپزخانه رفت و در حالی که دست‌هایش را می‌شست، خندید و گفت:
 «مامان چی جواب دادن.»
 - هیچی می‌گه حتماً یه علتی داره، ولی مربوط به فرق گذاشتن نیست.
 - شاید هم چون پسر بزرگم.
 مادر حوله‌ی تمیزی را از داخل کمد اتاق بیرون آورد و به دست محسن داد.
 - من موندم چطوری تو جبهه با اون همه خاک و خُل دوام می‌آری. با این همه
 وسواسی که رو تمیزی داری، واقعاً تعجب‌آورده.
 مهدی به جای محسن جواب داد: «مامان جان، اونجا روزی دو دست لباس
 عوض می‌کنه. دو بار پوتین‌هاش رو برق می‌اندازه. همه‌ی بچه‌ها اخلاق محسن
 دستشون اومده. دوش آب‌گرم و حموم و نظافت هر روز برقرار بوده. نگران نباشین.»
 بعد چشمکی به محسن زد و هر چهار نفر با هم خندیدند. صدای زنگ تلفن و زنگ
 خانه در یک زمان به صدا درآمد. مهدی به‌سرعت برای باز کردن در، رفت توی
 راهرو و محسن نشست کنار میز و گوشی تلفن را از روی آن برداشت. بدری بود که

از آمریکا تماس می گرفت.

– سلام بدری جان، خوبی؟ آقامرتضی چطورن؟ آفاصلمان کوچولو چطوره؟

فخری خانم کنار پسرش ایستاد.

– بهش گفته بودم امروز می آیی. دو بار از صبح تا حالا تماس گرفته. گفتم هنوز

نرسیدین... حالا بهش بگو الحمدلله حالت خوبه، تا از نگرانی دربیاد.

محسن به دنبال سؤال‌های پی در پی خواهرش گفت: «نه چیزیم نشده. توی

اهواز از سرم عکس گرفتن گفتن ترکش به استخوان جمجمهات نرسیده. بعد با

هوایما فرستادیم مشهد. یه روز تو بیمارستان مشهد نگه‌م داشتن، حالا هم که

خدمت مامان اینام... آره کلاه نگذاشته بود تیر مستقیم بخوره به سرم.

مادر دو دستش را گذاشت روی سر محسن و محل برجستگی باند را بوسید.

– الهی که فدات شم مامان جان، باید بهم قول بدی بعد از این، اصلاً تو جبهه

کلاهد رو برنداری، به خواهرت بگو خدا بهت خیلی رحم کرده.

محسن گوشی را از جلوی دهانش به طرف صورت مادر، که همچنان کنارش

ایستاده بود، گرفت.

– بدری ببین تو شاهد باش. شنیدی همین حالا مامان اجازه دادن دوباره برم

جبهه، شنیدی؟

محسن سرش را به سمت راست چرخاند و رو به صورت مادر کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم یه بار دیگه همین حرف‌هایی رو که الان زدین دوباره بزنین.

بدری خیلی مشتاقه از زبون خودتون بشنوه.» فخری خانم خندید و در حالی که

می‌گفت، به خواهرش سلام برساند و بگوید پول تلفتتان زیاد می‌شود، استکان‌های خالی چای را از روی میز برداشت و رفت به طرف آشپزخانه. محسن همچنان مشغول صحبت با بدری بود.

- یه چند وقتی تهران می‌مونم. تو نامه که برات نوشته بودم، دانشگاه خوب پیش می‌ره. ان‌شاءالله درس‌های عقب‌افتاده رو پاس می‌کنم. نگفتی انتخاب رشته‌ی خودت چی شد؟ دوست داری مثل شوهرت مهندسی شیمی بخونی؟... باشه. سلام به آقامر ترضی برسون، گوشی دستت با آقاجون صحبت کن.

محسن و مهدی رفته بودند توی اتاقشان، مهدی اتاق را مرتب می‌کرد.

- چند روزه هواپیماها میان دیوار صوتی رو می‌شکنن. چند جا رو هم زدن، مامان اینا هم شب‌ها اینجا می‌خوابن.

محسن در حال خالی کردن کوله‌اش بود.

- آره، اخبار رو پی‌گیری کردم. دزفول و شهرهای جنوب که هر روز حمله‌ست. صدام بعد از عملیات، مثل دیوونه‌ها افتاده به جون مردم.

- شیمیایی هم که زدن، شنیدی؟

- آره، همون شب اول چندتا از مجروح‌های شیمیایی رو خودم دیدم. چندتا شهید هم تو بیمارستان بود. با گاز سیانور تو چهار دقیقه خفه شده بودن، حتی فرصت نکردن بودن ماسک‌هاشون رو بززن.

- شنیدم خردل و اعصاب هم زده.

- آره، ظاهراً گاز خردل کم استفاده کردن. البته فرمانده‌ها از خیبر آمادگی این مسئله

رو داشتن. به همه توی این عملیات ماسک داده بودن. چندتا دکتر هم تو بیمارستان صحرائی دیدم که تخصصشون همین بود. روز اول به خاطر شیمیایی خیلی‌ها برگشتن پشت خط. شنیدم یک گاز دیگه‌ای هم استفاده کردن که ناشناخته‌ست. نامردا با هواپیماهای سمپاشی از ارتفاع بالا، خط رو شیمیایی می‌کردن. - بچه‌ها خبر دادن ما هم چندتا شهر مهمشون رو بمباران کردیم، البته شبش اخبار هم گفت.

- با موشک زمین به زمین، تأسیسات نظامی و اداری شون رو زدیم. اون‌هایی که تو تأسیسات کار می‌کردن، جلوتر از رادیو شنیده بودن و از چند روز قبلش نرفته بودن سر کار. بانک رافدین بغداد رو که زدیم، دنیا باور نمی‌کرد این همه موشک‌های ساخت ما دقیق باشه. بعد از چهار سال که از جنگ می‌گذره، اگه مقابله به مثل نمی‌کردیم، صدام از اینی که هست وحشی‌تر می‌شد. می‌بینی که با این حجم حمله به شهرها، اصلاً معلوم نیست تا کجا می‌خواد به خباتش ادامه بده.

- پول این همه مهمات و تجهیزات رو از کجا می‌آره؟

محسن وسایل کوله‌اش را خالی کرده بود و داشت آن‌ها را توی کمد می‌گذاشت. - هر چی تانک داشتن، آوردن تو خط. بچه‌ها ردیف اول رو می‌زدن، ردیف دوم شلیک می‌کرد. یکی از مجروح‌ها روزهای آخر تو بیمارستان مشهد می‌گفت: یه رزمنده پشت توپ ۱۰۶ نشسته بود. از بس تانک شکار کرده بود، از گوش‌هاش خون می‌اومد. واقعاً بچه‌ها تو این شش هفت روز، توی یه جهنم واقعی جنگیدن. این‌طور که خبردار شدم، عملیات بدر سخت‌تر از خیبر بوده. اونجا عقبه‌ی ما زمین

سفت بود و می‌شد حسابی پدافند کرد، اما تو عملیات بدر، بچه‌ها باید رو پل‌های شناور دفاع می‌کردن. قبل از عملیات هم که مهندسی جنگ به‌خاطر شرایط خاص منطقه، عملاً غیرممکن بود. خدا خواست تو اون وضعیت سخت، یه جنگ حساب‌شده‌ای بکنیم و فشارهای زیادی رو از رو خودمون برداریم.

مادر از پله‌ها آمد پایین و ظرف شیرینی را گذاشت روی میز و گفت: «زنگ زدم زهرا و حسن آقا هم دارن می‌آن.» آقا بزرگ و خانم‌جون هم تو راه هستن. محسن جان به‌خاطر سلامتی تو، آقا جون به قصابی محل گفته یه گوسفند بیاره. محسن زیر پای ایشان بلند شد و یکی از شیرینی‌ها را برداشت و گذاشت توی دهانش.

- خیلی خوبه دور هم جمع بشیم. واقعاً دلم واسه خانم‌جون و آقا بزرگ تنگ شده بود، ولی گوسفند قربونی کردن به نظرم خرج اضافه.

فخری‌خانم در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت، خندید و گفت: «تو که نمی‌دونی هر دفعه می‌ری، چقدر ما نگران می‌شیم، واسه‌ی شکرانه‌ی سلامتی هر چی کنیم باز کمه.» محسن به دنبال جزوه‌هایی می‌گشت که اخبار روزنامه‌ها و دانشگاه‌ها و مجلس را توی آن فیش‌بندی کرده بود. ابتدا رو به مادرش کرد و جواب داد: «چشم، هر چی شما بخواین.» بعد به مهدی گفت: «دفتر خبرنامه رو گذاشته بودم تو کم‌د کتابخونه، هر چی می‌گردم، پیداش نمی‌کنم.»

- همون جاست. اتفاقاً چند روز پیش دیدمش. با اجازه یه نگاهی بهش انداختم؛ الحق که زحمت کشیدی.

- عیبی نداره، مطالبش محرمانه نیست. یه جزوه‌ی کاملی شده. هر چی اخبار درجه‌ی یک داشتم، توش نوشتم. کل نامه‌هایی که بین بزرگ‌های انقلاب رد و بدل شده هم توشه. منظورم از بزرگ، بزرگ ضدانقلابم هست؛ مثلاً نامه‌ی رجوی به آقای بازرگان. جالبه، نه؟

- یه جاهایی اخبار روزنامه‌ی ضدانقلاب‌ها و سلطنت‌طلب‌ها رو هم خوندم.
 - آره. اگه خوب می‌گشتی، جدول آماری هم پیدا می‌کردی. مثلاً مقایسه‌ی ارتش خودمون قبل و بعد از انقلاب، درباره‌ی تعداد نیروها و تجهیزات جنگی و... اخبار مجلس و سخنرانی‌های پیش از دستور، همه رو به ترتیب تاریخ آوردم. اخبار دانشگاه‌ها هم هست، از بولتن‌ها، بچه‌ها خبرها رو می‌رسوند. چندتا خبر آخری رو وقت نکردم بنویسم که ان‌شاءالله امشب تمومش می‌کنم.

* * *

محسن بیرون کانتینر نشسته بود و قرآن و کتاب صحیفه‌ی سجاده‌ی را گذاشته بود کنار دستش. احساس خوبی داشت. فکر می‌کرد دل کندن از جبهه و فضای معنوی و استثنایی آن دیگر برایش غیرممکن است. صدای خنده و شوخی بچه‌ها از توی کانتینر به گوشش می‌خورد. قلم و کاغذی را آماده کرده بود و می‌خواست در روشنای آفتاب ملایم بهمن‌ماه، برای اولین مرتبه وصیت‌نامه بنویسد. یک لحظه چشم‌هایش را بست. صورت نگران مادر و چهره‌ی مصمم پدر را دید. شاید فشاری که در آن دقایق تحمل می‌کرد، سنگینی امتحان الهی بود. باید از هر چه که پای او را به عالم خاکی زنجیر کرده بود، خلاص می‌شد. چند نفر از دوستان صمیمی‌اش

به محض اطلاع از نزدیکی عملیات، وصیت‌نامه‌هاشان را نوشته بودند. دوست داشت به هیچ چیز فکر نکند. با شیطان رفاقتی نداشت، اما به خوبی می‌دانست و سوسه‌هایش ممکن است او را از آمادگی برای شهادت و بریدن از محبت‌های زمینی باز دارد. به خداوند و قدرت قاهره‌ی او اندیشید. هیچ چیز جز یاد او آرامش نمی‌کرد. اکنون می‌توانست بنویسد. قدرتی مافوق تصور او را سر شوق آورده بود. نگاهی به اطراف کرد. جبهه آرام به نظر می‌رسید. کمی دورتر، سر نخل‌ها همچنان رو به آسمان بود و صدای خش‌خش شاخه‌ها توی گوشش می‌پیچید. نسیم خنک از جهت اروند، فضا را در رطوبتی دلنشین فرو پوشانده بود. نوک خودکار را روی کاغذ گذاشت و شروع به نوشتن کرد.

خدایا، تو خود می‌دانی که جز جهت کسب رضای تو و انجام وظیفه‌ای که بر گردنمان نهاده‌ی، در این راه قدم نگذاشتیم و هر گاه خانواده و درس و دانشگاه را رها کردیم، به خاطر اولویت و تقدیمی بود که بر امر حیاتی جنگ مترتب بود.

خدایا، اگرچه در این راه نیز نفس آماره و شیطان به سراغمان آمد تا از راه بدرمان کند، ولی در حد توان و با توفیق و ثبات قدم و هدایتی که از جانب تو شامل حالمان شد، خود را نگاه داشتیم و اینک دست تضرع و التماس به جانب تو دراز کرده‌ایم.

بارالها، کوله‌بار گناهان بر دشمنان سنگینی می‌کند و به زبان بی‌زبانی و ناخودآگاه ما را از آرزوی شهادت و مرگ در راهت باز می‌دارد و تنها عنایات بی‌پایان توست که قدرت می‌بخشد و اطمینان می‌دهد. آیا جز این است که مرگ حق است و زمان و مکان نمی‌شناسد. کدام عاقلی است که در این صورت، بهترین نوع مرگ را که

شهادت در راه خدا و اقامه‌ی دین او است، انتخاب نکند. کدام عاقلی مرگی را که فوق آن هیچ مرگی نیست، بر نمی‌گزیند. آن‌ها که آرزو می‌کردند که با حسین ابن علی می‌بودند و او را در کربلا یاری می‌کردند، چه فرصتی از این بهتر که در این زمان، فرزند دلاور حسین، علم او را بلند کرده است و با انقلابی که برپا کرده و با حمایت مردم و امدادهای الهی به پیش برده است، انتقام خون حسین را از یزیدیان می‌گیرد و اینکه جنگ تحمیلی برای نابودی انقلاب راه افتاده است و موضع امتحان است. چه فرصتی از این بهتر که با شناختی که از امام امت در طول چندین سال پیدا کرده‌ایم و او را به تقوا و درستی و شجاعت و علم و فقاہت می‌شناسیم، او را یاری کنیم و فریاد هل من ناصر ینصرنی حسین را که بر لبان حسین زمان، خمینی بت‌شکن جاری است، لیبیک بگوییم و از این آزمایش الهی که با مشکلات و سختی همراه است، سربلند بیرون بیاییم.

پدر و مادر عزیز، از اینکه خداوند لیاقت آن را داد تا فرزند چون شمایی باشم، حقاً شکرگزارم و از شکر آن ناتوان. یادآوری سختی‌ها و مشقاتی که در راه تربیت‌م متحمل شده‌اید، حقیقتاً من را متأثر می‌کند. شما بودید که با تربیت و ارشاد صحیح من را به صراط مستقیم الهی آشنا نمودید تا آن را انتخاب کنیم. باور کنید بیش از یک سال است که در نمازها، در اکثرشان و شاید در همه‌ی آن‌ها و گاهی در یک نماز چند نوبت از خدا خواسته‌ام که سکینه‌اش را بر شما نازل کند. به هر حال ناراحتی‌هایی که در دوریم از شما در عزیمت به جبهه متحمل شده‌اید، همه‌ی ما‌جورات و از این بابت عذر می‌خواهم.

برادران و خواهران گرامی، از شما می‌خواهم که رهبر را تنها نگذارید. فرامین او را که برخاسته از تعالیم اسلام است، اطاعت کنید و جهت سلامتی و طول عمر ایشان تا ظهور حضرت مهدی (عج) دعا کنید و موجبات دلگرمی هر چه بیشتر مادرمان را فراهم کنید و ما را نیز از دعای خیر خود فراموش نفرمایید.

به اقوام و خویشان، آن‌ها که قصد دارند در راه اسلام گام بردارند و عملاً مسلمان باشند، برادران، خداوند در قرآن به کسانی که اقوال را می‌شنوند و بهترین آن‌ها را تبعیت می‌کنند، بشارت می‌دهد: آیا شما بهترین سخنان و بهترین راه را برگزیده‌اید؟ آیا سعادت اُخروی خود را در نظر گرفته‌اید، یا به زندگی چند روز دنیای فانی دل بسته‌اید، تا همین چند روز هم به خوشی بگذرد یا مملو از رنج و سختی باشد؟ برادرانی که هنوز حقانیت انقلاب را تشخیص نداده‌اید، نخواستہ‌اید تشخیص دهید و به خود آبیید که فردا دیر است. آنچه فرصت هست، در این دنیاست و مرگ خبر نمی‌کند. تصمیم خود را بگیرید و درست انتخاب کنید که حیات اصلی در جهان آخرت است و سرای آخرت جاویدان است. حسین زمان را بشناسید و ندایش را پاسخ گویند و به بهانه‌ها و توجیہات واهی یا موضعی، از او دست برندارید و یاریش کنید که خدا با مؤمنان است.

دوستان همکلاسی، برای شما از خداوند متعال طلب هدایت و استقامت و ثبات قدم در راهش را خواستارم. شهدا را فراموش نکنید و برای آن‌ها به وسیله‌ی فاتحه و دعا و قرآن هدیه بفرستید و ما را نیز دعا کنید.

برادران دانشجو، علاوه بر حفظ سنگر دفاع در برابر متجاوزین، سنگر دانشگاه را

هم خالی نکنید و با هر چه بهتر و عمیق‌تر درس خواندن، کشور را از وابستگی به اجانب برهانید و مملکتی نمونه جهت تحویل به صاحب اصلی انقلاب بسازید. به دشمنان امام و انقلاب فرصت سوء استفاده ندهید و آن‌ها را همیشه زیر نظر داشته باشید که خدا درجات کسانی را که ایمان آورده و عالم شوند، بالا می‌برد.

این وصیت در حالی نوشته می‌شود که گویا بیش از دو سه روز به عملیات نمانده. (در این مدت که از مرخصی آمده‌ایم، امکان هیچ گونه تماسی نبوده است، مگر یک نامه که شاید رسیده باشد) ان‌شاءالله که باعث پیروزی‌های هر چه سریع‌تر رزمندگان و باعث تسکین قلوب خانواده‌های رزمندگان و اسرا و مفقودین و شهدا گردد.

خدایا، از سر تقصیرات ما بگذر و با فضل و عنایت و علوت با ما رفتار کن. ربنا لا تؤاخذنا ان نسينا او اخطانا... و هب لنا من لدنک رحمه انک انت الوهاب.

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر روز شنبه، ۱۲ بهمن ۶۴

توی کانتینر، بحث‌های جدی و داغی درباره‌ی امکان عملیات در منطقه بالا گرفته بود. محسن خودش را به این گفت‌وگوها رساند که بین فرمانده گروهان و بچه‌ها سر گرفته بود. دلش از نوشتن وصیت‌نامه سبک شده بود و با قوه‌ی تمیز و تحلیلگری که داشت، آماده بود تا در این رابطه نظریاتش را ابراز کند. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند بعد از عملیات بدر، بچه‌های جهاد، جاده‌سازی را در نخلستان‌های منطقه شروع کرده بودند و جسته و گریخته از زبان مسئولان و فرمانده‌ها نیز شنیده بودند که علت اصلی کمبودها و ناکامی‌ها در بدر و خیبر، نداشتن زمین برای عقبه و پدافند نیروها و حفظ اراضی آزاد شده بود و حالا با گذشت یکی دو سال از آن عملیات‌ها،

متفق‌القول به این نتیجه رسیده بودند که نقاط ضعف به اندازه‌ی امکانات موجود از بین رفته و همه‌ی شواهد حاکی از احتمال عملیات غرورآفرین دیگری در منطقه‌ی هورالهبویه و تصرف شهر نظامی و نفت‌خیز فاو و تصرف جاده‌های حیاتی مرتبط با آن است. در یک تدبیر جنگی، از مدتی پیش، مردم بهمن‌شیر و روستاهای اطراف، به‌آرامی از منطقه خارج شده بودند. فرماندهان رده‌بالای سپاه و ارتش، با استفاده از اطلاعات رسیده از دکل‌های دیده‌بانی، کنترل وضعیت دشمن را مرتب رصد می‌کردند. توپخانه‌ی ارتش با استقرار سایت پدافند‌هاگ هوانیروز و ورود بالگردهای کبری به تجهیزات جنگی این سایت، می‌توانست سرنوشت عملیات جدیدی را با موفقیت رقم بزند.

آن روزها لشکرهای ۷ ولی عصر، ۵ نصر، ۴۱ ثارالله، ۳۱ عاشورا، ۲۵ کربلا و ۱۴ امام حسین، لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله، ۱۷ علی ابن‌ابی‌طالب، ۸ نجف و سه تیپ مستقل، در جایگاه‌های مخصوص خود، در اردوگاه‌های دور از منطقه استقرار یافته بودند، اما کسی از احتمال صددرصدی حمله در این قسمت از خط دفاعی، اطلاعی نداشت. منافق‌ها و ستون پنجم دشمن در صف نیروهای خودی، با همه‌ی تجسس‌ها و موشکافی‌های خود، هنوز موفق نشده بودند دلایل قانع‌کننده‌ای از احتمال حمله در منطقه‌ی هور را به ارتش عراق مخابره کنند.

محمدجعفر به محسن گفت: «شنیده‌ای اینجا تو اصطلاح جغرافیایی، به عروس

بحر معروفه؟»

- نه، ولی می‌دونم صدام بیشترین استفاده رو از اینجا برای ضربه زدن به ما

می‌بره.

محسن، مثل گذشته، اخبار جنگ را با دقت پی‌گیری می‌کرد. او می‌دانست بعضی‌ها دسترسی مستقیم به خلیج فارس دارند و مدتی است با خریداری هواپیماهای میراژ و برپایی سکوه‌های پرتاب موشک در این قسمت از خاک خود، به‌طور علنی جنگ نفت‌کش‌ها را علیه کشورش به راه انداخته‌اند و حالا در دل آرزو می‌کرد رزمنده‌ها می‌توانستند فاو را آزاد کنند تا فشار تبلیغاتی عراق و به رخ کشیدن برتری نظامی‌شان در اذهان مردم دنیا کمرنگ شود.

آن طرف اروند، منطقه‌ی فاو، در حوزه‌ی استحفاظی سپاه هفتم عراق قرار داشت و طول خط پدافندی رود را با دو لشکر، شامل گردان‌های زرهی و کماندویی و یگان‌هایی از نیروی دریایی پوشش داده بود. دکل‌های مرتفع دیده‌بانی مرتب از تحرکات نیروهای ایرانی عکس‌هوایی می‌گرفت. با اینکه عکس‌ها گواهی می‌داد که منطقه در التهاب و دگرگونی عجیبی است، اما فرماندهان کارکننده‌ی عراقی، آنچه را که می‌دیدند، به حساب عملیات فریب می‌گذاشتند و به علت اینکه آن‌ها هرگز از پل‌های شناور بر روی اروند استفاده نکرده بودند، حتی زمانی که نیروهای ۱۲ هزار نفری خودشان در خرمشهر محاصره شدند، احتمال استفاده از این تجهیزات پیچیده‌ی مهندسی را برای دشمنان خودشان نیز غیرممکن می‌دانستند. کل آبراه‌های منشعب از دجله، مین‌گذاری شده بود. حلقه‌های سیم خاردار تو در تو، موانع خورشیدی و نبشی و بشکه‌های انفجاری همه جا دیده می‌شد و عراق با به‌کارگیری متخصصین خارجی برای ایجاد موانع، در پیشرفته‌ترین حالت ممکن،

منطقه را از یک حمله‌ی غافلگیرانه به‌طور کامل در امان می‌دید. از طرف دیگر، به‌خاطر نخلستان‌هایی که هم در خاک ایران و هم عراق به وسعت چندین کیلومتر وجود داشت، در عمل، پدافند در این منطقه، از دیگر جبهه‌های نبرد ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. رودخانه‌ی اروند از اول جنگ لای‌روبی نشده بود و به‌خاطر جزر و مد شدیدی که داشت، امکان عبور نیروها را غیرعملی می‌ساخت.

قبل از شروع عملیات والفجر ۸، مرحله‌ی ابتدایی عملیات، با هجوم پنج روزه در نزدیکی شهر بصره، با روش موج انسانی، به سمت نیروهای بعثی آغاز شد. عراق به تصور اینکه این محل، نقطه‌ی شروع عملیات اصلی است، بسیاری از نیروهایش را از مناطق دیگر به آنجا کشاند و در مدت کوتاهی نیز شروع به سنگرگیری کرد و پشتیبانی تجهیزاتی در این منطقه را به‌شدت افزایش داد.

محسن و اصغر و عباس جلوتر از بچه‌های گردان انصار، خود را به ساحل اروند رساندند. قایق‌ها آماده بودند بچه‌ها را برسانند آن طرف آب. علی بند حمایتش را محکم کرد و گفت: «اگه می‌شد، تا اون طرف شنا می‌کردیم.» محسن کمکش کرد سوار قایق شود. عباس در جواب علی به شوخی گفت: «با این همه فشنگ و خشابی که به خودت بستی، یه راست می‌ری ته آب. اون وقت جواب مادرت رو کی می‌خواد بده؟» علی خندید و گفت «نه دیگه. قبل از حرکت، همه رو می‌گذاشتم تو قایق. فکر کردی به این راحتی خودم رو به کشتن می‌دم.» محسن کوله را از پشتش جدا کرد و گذاشت جلوی پاهایش.

– فعلاً که هیچ کاری توی این عملیات نکردیم. بریم ببینیم اون ور آب چه خبره!

وقتش بشه برای رفتن خبرمون می کنن.

علی محکم کوئید پشت عباس.

- دیدی حالا اخوی؟ محسن راست می گه. هنوز وقتش نشده. به نظرم تا چندتا

عراقی بعثی چاق و چله شکار نکردیم، نباید بریم اون دنیا.

عباس سر اسلحه اش را گرفت به آن طرف رودخانه.

- آخ که چقدر دلم می خواست همین حالا یکی از فرمانده هاشون جلوم بود، یه

تیر می زدم وسط پیشونیش.

- انرژیت رو بگذار واسه اون ور.

محسن نگاهش به تلاطم رودخانه بود. یک لحظه به آسمان روبه رو خیره شد.

صدای همهمه ی نیروها و غرش هواپیماها در هم پیچیده بود. دو هواپیمای میراژ

با موشک های ضد رادار، در ارتفاع پایین به طرف ارونند می آمدند. صدای تیربارها از

گوشه و کنار نی زار بلند شد. از دل نخلستان، سیستم موشکی ضد هواپیمایی هاوک

شروع کرده بود به شلیک. نیروها زیر نی ها و چولان ها دراز کشیدند. محسن سرش

را گرفت بین دست ها و کف قایق به صورت سجده، لحظاتی بی حرکت ماند. بچه ها

بی وقفه الله اکبر می گفتند و با فریاد یا حسین و یا زهرا، منتظر سقوط هواپیماها به

مسیر حرکتشان چشم دوخته بودند. صدای غرش پدافند هوایی یک لحظه قطع

نمی شد. به فاصله ی چند دقیقه، هر دو هواپیما در دل آسمان به آتش کشیده شد

و به دنبالش فریاد شادی رزمنده ها آبراه را دربر گرفت. آن ها که زیر نی زارها پناه

گرفته بودند، بیرون آمدند و به سرعت خودشان را رساندند به قایق ها. صدای تکبیر

از همه جای نخلستان به گوش می‌رسید. کمی آن طرف‌تر، داخل باتلاق‌های خور عبدالله، ستون آتش و دود از لاشه‌ی هواپیماها بلند شد. این سقوط‌ها روحیه‌ی مبارزه در بچه‌ها را به شدت بالا برده بود. قایق‌ها مرتب از نیروها پر می‌شد و آن‌ها را به آن طرف اروند می‌رساند. محسن با دقت به زمینی که پاهایش را روی آن گذاشته بود، نگاه کرد. خودروهای نظامی، که در دو روز گذشته به غنیمت نیروهای خودی درآمده بود، تنها وسایل نقلیه‌ای بود که برای رسیدن به خط درگیری، باید از آن‌ها استفاده می‌کردند.

محمد از بالای کامیون اسلحه‌ی علی را که داشت خودش را از دیواره‌ی آن بالا می‌کشید، گرفت.

- آگه این ماشین‌ها نبود، چطور این همه راه رو پیاده می‌رفتیم؟

- همه‌ش کار خداست. امکان بردن چنین وسایل سنگینی احتمالاً فقط با هلی‌کوپتر ممکنه.

بهزاد وسط حرفش پرید.

- نه بابا، با قایم می‌شه. امیر می‌گفت از این قایق‌های سنگین کمه، ولی چندتا

داریم.

علی روی کیسه‌ی خوابش نشست.

- تو یه محور دیگه گفتن پل شناور زدن. حتماً از روی اون پل‌ها می‌شه تانک و

ماشین رو هم رد کرد.

- آره، اما ریسکش بالاست. یه بمب بخوره وسط پل، ستون ماشین‌ها و تانک‌ها

می‌رن ته رودخونه.

عباس با دست اشاره کرد به یک تانک سالم که کمی آن طرف‌تر، توی چاله‌ی بزرگ گل فرو رفته بود.

– اگه راندگی بلد بودم، می‌نشستم پشتش و به همه‌ی رفقا می‌گفتم من رفتم پدر عراقی‌ها رو دربیارم.

علی خندید و گفت: «حالا که بلد نیستی، بشین سر جات. الان کامیون راه می‌افته.»

جزیره‌ی فاو پر شده بود از نفربرها و ادوات منهدم‌شده، اما تعداد تجهیزاتاتی که طی دو شب گذشته از تیر و ترکش و خمپاره سالم مانده بودند هم کم نبود. بعد از چند کیلومتر پیشروی در عمق جزیره، محسن و دوستانش به پشت یک خاکریز طولانی هدایت شدند. فرمانده گروهان روی بلندترین نقطه‌ی خاکریز ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

– بچه‌ها خسته نباشین. وسایلتون رو جاسازی کنین. فعلاً باید تا شب منتظر بمونیم.

یکی از بچه‌ها اعتراض کرد.

– یعنی چی؟ حالا کو تا شب، این همه راه اومدیم تو سنگرها چرت بزنینم؟

فرمانده در حال پایین آمدن از خاکریز گفت: «پس صبرت کجا رفته اخوی؟ من فقط حرف فرمانده رو زدم. ان‌شاءالله به وقتش دشمنان رو هم نفله می‌کنی.» گردان‌های قبلی خط پدافندی موقت عراق را شکسته بودند و مأموریت بچه‌ها

جهت پیشروی و پاکسازی جاده، بعد از بازگشت آن گردان‌ها به عقب، در نیمه‌های شب آغاز شد. خبر انهدام مقر تیپ ۱۱۱ عراق و به اسارت گرفتن فرمانده آن، به شدت روحیه‌ی رزمنده‌ها را بالا برده بود. گروه با تجهیزات کافی و غنیمت‌هایی که به دستشان رسیده بود، شروع کرده بودند به پیشروی و انهدام مواضع عراقی‌ها. مبارزه به شدت ادامه داشت. بعضی از تانک‌ها و نفربرها به راحتی و تنها با شلیک یک گلوله‌ی آرپی‌جی منهدم می‌شدند. بچه‌های گردان تکبیرگویان با هجوم به ساختمان‌ها و سنگرهای کوچک و بزرگی که همه‌ی جزیره را پوشش داده بود، آخرین نفرات دشمن را به هلاکت می‌رساندند. کنار یک خیابان عریض، انبار مهمات بزرگی در آتش می‌سوخت. صدای مهیب انفجارها گوش بچه‌ها را کر کرده بود. گردان برای در امان ماندن از حجم آتشی که وسط خیابان روی زمین ریخته می‌شد، چاره‌ای جز گذشتن از نزدیکی انبار مشتعل نداشت. ترکش و فشنگ بود که از محل آتش‌سوزی به سر و صورت رزمنده‌ها اصابت می‌کرد.

صدای یا حسین یا حسین یکی از زخمی‌ها بلند شد. محسن برانکار د سبزرنگ را روی زمین کشید و توی تاریکی دنبال جهت صدا گشت. چشم گرداند طرف یک قبضه توپ صحرايي. نوری ضعیف از سوختن درخت نازکی محوطه را روشن کرده بود و به کف پوتین‌های رزمنده‌ای که آن طرف قبضه‌ی توپ افتاده بود، می‌تابید. محسن بلافاصله خودش را بالای سر زخمی رساند. چاله‌ی بزرگی روی ران پای راستش دیده می‌شد. به سرعت لوله‌ی باند را از کوله‌اش بیرون کشید و بالای محل جراحت را بست. بچه‌ها در حال پیشروی بودند. محسن سینه‌اش از دود و

گاز انفجارها می سوخت. با این حال، داد کشید: «مجید بیا کمک. نمی تونم تنهایی بلندش کنم.» رزمنده‌ی زخمی به‌سختی روی یک پا ایستاد. محسن دستش را گرفت و خواباندش روی برانکارد.

- چطور می‌خوای بری تا دم آمبولانس؟ وایسا الان بچه‌ها کمکت می‌کنن. درهای آمبولانسی گل آلود، پنجاه متر آن طرف‌تر باز بود. امدادگران مجروحین را به عقب آن هدایت می‌کردند. علی خودش را رساند به محسن.

- چندتا از بچه‌ها اون طرف افتاده‌اند، من سر برانکارد رو می‌گیرم. پس از یک نبرد سنگین شبانه، حدود ساعت ۴ صبح، صدای انفجارها فروکش کرده بود. فرمانده گروهان، نیروهایش را پشت یک خاکریز بلند جمع کرد. - بچه‌ها بجنبنین. هیچ کس بیکار نمونه. ببینم تا صبح چندتا سنگر حسابی می‌سازین.

روز اول استقرار بچه‌ها در جزیره، آرامش نسبی برقرار شده بود. بوی نم از نی‌زارها به مشام می‌رسید. فضای جزیره ملایم بود. گاهی بادی رقیق از سمت دجله توی سنگرها چرخ می‌خورد و به‌سرعت از زیر پاهای رزمنده‌ها عبور می‌کرد. ساختمان‌های فرماندهی نیروی دریایی ارتش عراق دقیقاً پشت سنگرهایی بود که بچه‌ها شب پیش ساخته بودند. علی اسلحه‌اش را برداشت و از سنگر بیرون آمد.

- من رفتم یه چرخی این اطراف بزنم.

محسن بلافاصله به دنبالش راه افتاد.

- واسه چی تنها می‌ری؟ فکر کردی یه دونه از اون بعضی‌ها یه گوشه‌ای منتظر

باشه بفرستت بهشت؟

بهزاد هم به دنبال آن دو نفر حرکت کرد.

- بیاین خودم راه رو نشونتون می‌دم. من و قاسم اول صبحی رفتیم اون ساختمون بزرگه رو افتتاح کردیم.

علی پرسید: «چی بود اونجا؟ عراقی چاق و چله هم پیدا می‌شد؟»

- همه چی، هر چی که فکرش رو بکنی. یه فروشگاه بزرگ مواد غذایی، هر خوردنی که هوس کرده باشی، اونجا هست. خرماهای صادراتی داره به چه بزرگی. محسن گفت: «از این جزیره هم خرما صادر می‌کنن، هم نفت، هم نمک؛ جای مهمیه واسه شون.»

- بی خود نیست دارن خودشون رو می‌کشن تا پس بگیرنش.

بچه‌ها به همراه دو سه نفر دیگر از در ساختمان وارد شدند. انبوهی از تجهیزات پدافند هوایی توی انبارهای بزرگ آن دیده می‌شد. صدای خنده‌ی گروهی از قسمت انتهایی ساختمان به گوش رسید، فرهود گفت: «خوردنی‌ها همون جا هستن. فکر کنم بچه‌ها تا حالا حسایی دلی از عزا درآوردن.» فرمانده گروهان از جلوی در ورودی داد کشید: «برادرها برگردین. یک توپ بخوره وسط ساختمون، هیچی ازتون باقی نمی‌مونه. رزمنده‌ها زود بیاین بیرون باهاتون کار دارم...»

طرف‌های غروب، عراقی‌ها دوباره شروع به پاتک کردند. اهمیت منطقه و از دست دادن شهر، آن‌ها را به درماندگی و استیصال کشانده بود. فرمانده گارد ریاست جمهوری به نیروهایش دستور داده بود هر چه سریع‌تر فاو را از ایرانی‌ها پس

بگیرند. بعضی‌ها بدون کوچک‌ترین استتار، از مخفیگاه‌های خود خارج می‌شدند و در تیررس بچه‌ها قرار می‌گرفتند. به‌خاطر پوشش گیاهی جزیره و سستی زمین، حملات دفاعی سنگین و گسترده‌ی عراق، در عمل، انجام نمی‌شد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که زمین جزیره پر شده بود از لاشه‌ی تانک‌ها و نفربرهای سوخته و جنازه‌هایی که به شکل اسفباری هنگام خارج شدن از تانک‌ها و نفربرها روی زمین افتاده بودند. علی از پشت دیوار نیمه فرو ریخته‌ی یک ساختمان، قبضه‌ی آرپی‌جی را روی دوشش گذاشت، «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی» را بلند خواند و ماشه را چکاند.

- فکر کنم زدیش. بین دود از اون آخریه بلند شده.

صدای ناآشنایی از داخل یکی از بالگردها شنیده شد. خلبان عراقی بلندگو را چسبانده بود به دهانش و به زبان دست و پا شکسته‌ی فارسی، داشت رزمنده‌ها را تهدید می‌کرد.

- نیروهای ایرانی بیایید تسلیم شوید، وگرنه همه‌ی شما را لت و پار خواهیم کرد. خنده‌ی بلند بچه‌ها به گوش عراقی‌ها رسید. یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها آماده شده بود بالگرد را مورد هدف قرار دهد، اما قبل از اصابت گلوله، خلبان با پرت کردن بلندگو بر روی بوته‌ها، فرار را بر قرار ترجیح داد. از صبح خبر بمباران شیمیایی توی جزیره پیچیده بود. بعد از ظهر روز سوم، محسن و محمد از پشت گونی‌های خاک، چشم دوخته بودند به آسمان نیمه‌ابری فاو. از دور ده دوازده فروند هواپیمای کوچک ملخ‌دار، در یک آرایش منظم به سمت جنوب جزیره پیش می‌آمدند. محمد ماسک

محسن را به دستش رساند.

- یا حسین! بالاخره زهر خودشون رو ریختن.

محسن می‌دانست اگر کسی این روزها زخمی شود، به‌خاطر آلوده شدن منطقه احتمال ورود سم از ناحیه‌ی زخم مجروحان خیلی زیاد می‌شود. حمله‌ی شیمیایی صورت گرفته بود و در کمتر از دو سه ساعت پس از بمباران، تردد آمبولانس‌ها به طرف پایگاه‌های بهداری چندین برابر شد. تا نیمه‌های شب، صدها نفر از رزمندگان، به‌خاطر استنشاق گازهای اعصاب و سیانید، به اورژانس شیمیایی، در نزدیکی بیمارستان صحرایی منتقل شدند. پوشش گیاهی مناطق بمباران شده باعث می‌شد پایداری سموم در فضا به حداکثر ممکن برسد.

بعد از سه روز از شروع عملیات، عراق لشکر مجهزی را وارد منطقه کرد. حجم آتش خمپاره‌ها از داخل نخلستان‌های اطراف بالا گرفت. لشکر گارد ریاست جمهوری، سوار بر خودروها، بی‌مه‌با وارد شهر شده بود و بی‌هدف شلیک می‌کرد. به‌زودی عراقی‌ها با پیشروی‌های حساب‌نشده، در محاصره‌ی نیروهای کمین قرار گرفتند و از هر طرف آتش به طرفشان گشوده شد. اکنون چهار روز از پدافند در منطقه‌ی فاو می‌گذشت. نیروهای عراقی برای انجام عملیات بازپس‌گیری باید از نیروی زرهی مکانیزه استفاده می‌کردند که مانور این نیرو در عمل، محدود به جاده می‌شد. یگان‌های نیروی زمینی با گلوله‌باران جاده، امکان تحرک را از عراقی‌ها گرفته بود. هنوز آفتاب روز چهارم عملیات غروب نکرده بود که ارتش عراق به قصد یک پاتک بزرگ، منطقه را با هر وسیله‌ی ممکن که در اختیار داشت، زیر آتش گرفت.

یکی از دوستان هم‌دانشگاهی محسن، پشت خاکریز کنار جاده افتاده بود و خون از همه جای بدنش می‌ریخت. محسن به‌سرعت بالای سرش رسید و با دیدن وسعت جراحات، امیدش را برای زنده ماندن او از دست داد. نمی‌دانست کجای بدنش را باندپیچی کند. خمپاره بدنش را سوراخ‌سوراخ کرده بود. از زمین و آسمان باران گلوله‌های سنگین و سبک بود که می‌بارید. برانکاردار کنار مجروح گذاشت و به‌تنهایی بدن نیمه‌جانش را کشید روی آن. منصور به کمکش آمد و نیم ساعت طول کشید تا او را به مقر بهداری جزیره انتقال دادند. ساعت از ۱ نیمه‌شب گذشته بود و پیشروی با دستور مسئول گروهان همچنان ادامه داشت. بچه‌ها شبانه حدود پنج کیلومتر جلو رفتند. گروه تخریب در اول خط، سنگرها را یکی پس از دیگری پاک‌سازی می‌کرد. یک لحظه امیر از رفتن باز ماند. دستش را کشید روی سوراخی که زیر جیب شلوارش به وجود آمده بود. محسن زانو زد و پشت ران او را لمس کرد و گفت: «دراز بکش. از اون طرف تیر در اومده.» خونریزی بند نمی‌آمد. محسن بلافاصله لوازم کمک‌های اولیه را از کوله‌اش بیرون کشید.

– سر باند رو بگیر، بگذار از بالا محکم بیندمش.

– خودم برمی‌گردم عقب. تو برو از بچه‌ها جا نمونی. با این آتیشی که من می‌بینم،

تا خود صبح کار داری.

– مطمئنی می‌تونی تنهایی برگردی؟

امیر دستش را گذاشت روی محل زخم و گفت: «یک کم این‌ورتر زده بودن، تیر

می‌خورد به پاهای تو.» محسن خندید.

- اتفاقاً من هم احساس کردم به چیزی به پام خورده. حالا که تاریکه، نمی‌شه دید.

صبح شد. چند نفر از بچه‌ها روی پله‌های زیرزمین یک ساختمان نیمه‌فرو ریخته به حالت نشسته خوابشان برده بود. محسن چشم‌هایش را مالید. زیر نور خورشید، نگاهش افتاد به جیب شلوارش که از قسمت بالا پاره شده بود. به سرعت دستش را برد توی آن. گلوله‌ی سربی خونی را بیرون کشید و به عباس نشان داد.

- فکر کنم این همون فشنگیه که دیشب خورد به پای امیر. دیگه سرعت نداشت جلوتر بره، فقط پوستم رو خراشیده.

شکل جاده‌ی ارتباطی جزیره، در روز متفاوت از شب بود. تانک‌های سوخته به شکل هیولا‌های کریه‌ی جا به جای منطقه دیده می‌شد. بوی تعفن ناشی از لاشه‌ی بعضی‌ها، کل منطقه را آلوده کرده بود. بعضی از جنازه‌ها در کنار تانک‌ها، از شب گذشته، هنوز آرام‌آرام می‌سوختند. محسن برای رفتن به طرف جاده، مجبور بود از میان کشته‌هایی رد شود که به طرز دلهره‌آوری روی شیب‌های شنی کنار جاده جان داده بودند. یک لحظه مکث کرد. خوب به صورت سوخته‌ی پیرمرد بعضی خیره شد؛ چیزی جز دلالت و بیچارگی در صورت او ندید. احساس ناخوشایندی داشت. به یک‌باره چهره‌ی نورانی دوستانی را که تا آن روز از دست داده بود، پیش چشم‌هایش رنگ گرفت. فکر کرد که اصلاً هیچ قیاسی نمی‌تواند بین آن شهدا با کشته‌هایی باشد که بوی عفونتشان کل جاده را دربر گرفته بود. یکی از دوستان از داخل نفربر عراقی صدایش زد. محسن با احتیاط از کنار جسدها گذشت و به سرعت

سوار خودروی غنیمتی شد.

ساعتی پیش از بهداری خبر آورده بودند سه نفر از بچه‌ها توی تک دیشب به خیل شهدا پیوسته‌اند. محسن برای لحظاتی پلک‌هایش را روی هم گذاشت. به یاد آورد، وقتی آن‌ها را به عقب انتقال می‌داد، با صورت‌های نورانی و قیافه‌هایی حاکی از معصومیت، آخرین کلام‌هایی که بر زبان داشتند، آیات قرآن و ذکر ائمه‌ی اطهار(ع) بود. او خوب می‌دانست کشته‌های دشمن از رحمت خداوند محروم مانده‌اند، اما اکنون بچه‌های شهید، در بهشت خدا آرام و راضی هستند. گریه امانش را بریده بود. باید برای انتقال جعبه‌های فشنگ تیربار به طرف یکی از سنگرهای خالی عراقی در همان نزدیکی می‌رفت. نور رقیقی از ورودی سنگر فضا را روشن کرده بود. می‌دانست آنجا سنگر دشمن است و هیچ اثری از خدا و پیغمبر و کتاب آسمانی قرآن نباید در آن ببیند. کف سنگر با لایه‌ای از شاخه‌های نخل پوشیده شده بود. چندین پتوی پهن خاکی، این طرف و آن طرف دیده می‌شد. دسته‌ی ورق‌های پاسور با نظم خاصی کنار ضبط صوت و نوار ترانه‌های عربی، در انتهای سنگر قرار گرفته بود. سرش گیج می‌رفت. نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر دوستان شهیدش بیرون بیاید. با پوتینش محکم کوبید به نوارها. احساس می‌کرد اگر یک دقیقه‌ی دیگر توی آن فضا بماند، خفه خواهد شد. احتیاج داشت هوای آزاد و مرطوب جزیره را تنفس کند. جعبه‌های فشنگ را برداشت، سرش را خم کرد و از پله‌های سنگر بتونی بالا آمد. بچه‌ها پشت یک خاکریز بزرگ، هر کدام توی کیسه‌های خواب و زیر پتوها به خواب رفته بودند. محسن راه افتاد به طرف ساختمان بهداری. شب پیش ده پانزده

نفر مجروح داده بودند. او می‌رفت که از حالشان خبری بگیرد. در حال حرکت صدای انفجار مهیبی بلند شد. فوری پشت گونی‌های یک سنگر شنی پناه گرفت. فکر می‌کرد عراقی‌ها این چند روز به منبع بی‌انتهایی از تجهیزات و ادوات جنگی وصل شده‌اند که هر چه تجهیزات از دست می‌دادند، باز جای آن‌ها ادوات دیگری سبز می‌شد. کمی آن طرف‌تر آرایش ده‌ها تانک را در مقابل خاکریزهای خودی دید. مسئول گروهان از در بهداری بیرون آمد.

– محسن جان من باید برم مقر. زود برو بچه‌ها رو خبر کن، بگو بار و بندیلشون رو جمع کنن، باید برگردیم عقب.

محسن نگران زخمی‌ها بود.

– بچه‌ها رو بردن اهواز؟

– مسعود شهید شده، خبر داری؟

– آره، می‌گم امیر و علی رو دیدی؟

جلوی پای مسئول گروهان، یک موتور تریل توقف کرد و او در حالی که ترک موتور می‌نشست، سرش را برگرداند طرف عقب و به محسن گفت: «الان ندیدمشون. یه سری از بچه‌ها رو شبونه بردن اهواز. نگران نباش.» محسن به طرف بهداری برگشت. به محض ورود به راهروی ساختمان، دو نفر از بچه‌ها را دید که روی تخت‌های بی‌حفاظی دراز کشیده بودند و با هم صحبت می‌کردند.

– سلام. خوبین؟ خوب از زیر جنگیدن شونه خالی کردین!

علیرضا خندید و گفت: «صدام چشم دیدن ما رو نداشت. گفت اگه این‌ها تو فاو

بمونن، بیچاره می‌شیم.» محسن با نگرانی به دیگر اتاق‌ها سرکشی کرد. دنبال شهریار عباسی می‌گشت. با سوراخ بزرگی که روی سرش دیده بود، گمان نمی‌کرد زنده مانده باشد، اما مطمئن بود اسم او را هم جزو شهدای شب گذشته نشنیده است. دوباره برگشت پیش بچه‌ها.

- عباس شهریاری رو دیدین؟

- نه، ولی فکر کنم با زخمی‌های دیگه دیشب بردنش.

- ما رو هم دارن می‌برن عقب، می‌ریم پشت اروند. خداحافظ تا عملیات بعدی.

* * *

گروهان برگشته بود پشت اروند. صدای انفجارهای شدید از دل نی‌زارهای آن طرف رود شنیده می‌شد. با وجود تک‌های سنگین در منطقه، عراقی‌ها توی فاو کاملاً زمین‌گیر شده بودند. از بلندگوهای روی یک وانت استتار شده، مستقر در نزدیکی هور، سرود پیروزی پخش می‌شد. بولدوزری عظیم‌الجثه، با سروصدا و دود زیادی گل و لای نزدیک آبراه را جابه‌جا می‌کرد. محسن و دوستانش در حال خالی کردن جعبه‌های مهمات از قسمت عقب یک تویوتای گل‌مالی شده بودند. یکی از بچه‌های لشکر ۱۷ برای تحویل فشنگ‌های تیربار از توی ماشین، جعبه‌ها را به دست محسن می‌داد و او به دست نفر بعدی می‌رساند و نفر سوم کمی آن طرف‌تر از خاکریز کوتاه، زیر یک نخل نیمه‌سوخته جعبه‌ها را روی هم می‌چید تا بعد به سنگر کوچک زیرزمینی در همان نزدیکی‌ها انتقال دهند.

این چند روزی که گردان آمده بودند عقب، محسن خیلی دلش می‌خواست با یکی

از رزمنده‌ها که از روز اول توی عملیات شرکت کرده بود، آشنا می‌شد و دربارهی چند و چون حمله از او سؤال می‌کرد. محسن به سمت رزمندهی لشکر ۱۷ رفت.

- اخوی شما بچه‌های غواص خط‌شکن رو ندیدی؟

- چرا اتفاقاً با یکی دوتا شون که بچه‌ی کرمان هستن، خیلی رفیقم. تو عملیات‌های

قبلی با هم بودیم.

- چیزی از شب حمله نگفت؟

- چرا. می‌گفت اصلاً کسی باور نمی‌کنه ما چطور رفتیم اون ور آب. می‌گفت شب عملیات، آسمون یه آسمون دیگه شده بود. زمین یه زمین دیگه. آب از دو طرف موج می‌خورد و صدای عجیبی داشت. موج‌ها دو سه متر ارتفاع می‌گرفت و بالا می‌رفت و دوباره کوبیده می‌شد پایین.

- خدا باهاشون بوده، تونستن برن جلو. واقعاً چیزی نیست جز اینکه خدا به کمک

ما اومد.

- وسط اروند توفان بیشتر شده بود. پا می‌زدن و بالا می‌اومدن، باز می‌رفتن زیر آب. رودخونه اون شب تلاطم عجیبی داشته. سرعت آب هم زیاد بوده. نم‌نم بارانم می‌اومده، بچه‌های اطلاعات هم همدیگر رو گم کردن و نمی‌دونستن کجا دارن می‌رن و چی کار می‌کنن. اون شب یه متری خودشون رو هم نمی‌دیدن. نخلستون‌هایی رو که شب‌های قبل می‌دیدن، اصلاً ناپدید شده بود. رفیقم می‌گفت طناب یه دفعه از دستم ول شد، رفتم زیر آب. شروع کردم پا زدن. گروهان کلاً به هم ریخته بود. یا حسین یا حسین همه بلند شد. می‌گفت همه داشتیم غرق

می‌شدیم.

رزمنده‌ی شهردار، روی پتوی کنار سنگر، دوتا کنسرو لوبیا باز کرده بود. محسن دوست تازه‌اش را هدایت کرد به طرف سفره‌ی غذا. تکه‌ای نان داد به دست مهمانشان و گفت: «مثل اینکه ارونند اون شب برعکس شب‌های قبل، خیلی جزر و مدش وحشتناک بوده.» مهمان قاشق لوبیا را نزدیک دهانش برد، گفت: «بعضی‌ها رو آب برگردونده بود طرف ساحل خودمون، بعضی‌ها رو هم آب برد. رفیقم می‌گفت دور خودمون می‌گشتیم. خیلی هوا تاریک بود. اصلاً چشم چشم رو نمی‌دید. یا حسین و یا زهرامون رفته بود به آسمون. اصلاً هیچ کدوم امید نداشتیم برسیم لب ساحل. یه دفعه انگار موج بلند شده بود و زده بود به پشتشون. می‌گفت حتی دیگه نمی‌خواست فین بزیم. خود آب فرستاده بودشون لب ساحل.

محسن اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. بی‌توجه به گرسنگی مهمانش، پرسید: «دیگه از اون شب چی شنیدی؟»

– رفیقم گفت تو لجن‌های ساحل، سیم خاردارها رو چیدیم، رفتیم جلو. یکی مون سیم رو می‌گرفت، من سیم رو می‌چیدم. واسه اینکه ول نشه، صدا کنه، دو نفری این کار رو کرده بودن. می‌گفت یه عراقیه واسه سرکشی اومده بود لب آب. انگار کور شده بود؛ هیچی نمی‌دید. پاش رو گذاشت رو دستم. نامرد سنگین بود. دلش نمی‌خواست تکون بخوره از جاش. می‌گفت اگه یه آخ می‌گفتم، فاتحه‌ی عملیات خونده شده بود. هنوز خیلی مانع بود که باید برداشته می‌شد. عراقیه داشت سیگار می‌کشید. یه پک دیگه زد، دوستش صداس کرد. بالاخره هیکل گنده‌اش رو از رو

دستم برداشت و رفت.

- شنیدم یکی خودش رو انداخته بود رو سیم خاردارها و خواسته بود بچه‌های دیگه از روش رد شن.

- آره، من ندیدمش، ولی می‌گن بدجوری زخمی شده بود، زود بردنش عقب.
- فکر کنم عراقی‌ها اصلاً احتمال نمی‌دادن عملیات بشه. وقتی تو جزیره پیشروی می‌کردیم، معلوم بود غافلگیر شده‌اند.

- آره بابا! یکی از غواص‌ها می‌گفت بعضی‌ها اصلاً تو خواب هم نمی‌دیدن ایران بتونه این طوری بی‌صدا نیروهاش رو از آب رد کنه. همون شب، مهندسی - رزمی عراق داشت موانع خورشیدی نصب می‌کرد. پُتک می‌زد روی میلگردها و خورشیدی‌ها و صدای حرف زدن‌هاشون رو هم می‌شنیدن. می‌گفت گروهان ما یه ساعت وقت داشت موانع پنجاه متر جلوشون رو پاکسازی کنه. بچه‌ها به ستون یک، ده متر ساحل پر از گل رو جلو رفتن. می‌گفت نی‌ها زیر تنمون می‌شکست و صدای عجیبی ازشون بلند می‌شد، اما عراقی‌ها کر شده بودن و انگار هیچ صدایی نمی‌شنیدن.

- از فرمانده‌ها کسی رو ندیدی چیزی تعریف کنه؟

- برادر حبیب (اسم مستعار قاسم سلیمانی) خودش واسه‌مون گفت شب عملیات خیلی دلهره داشت. بچه‌های غواص آروم بودن. آماده‌ی آماده، ولی به فرمانده‌ها خیلی سخت گذشت. می‌گفت لب ساحل ایستاده بودم، عراقی‌ها دوتا منور زدن. اضطرابم چند برابر شد. گفت اوج نگرانیم وقتی بود که یکی از غواص‌ها برگشت

به ساحل خودمون. موج آب زیاد بود. آب برش گردونده بود این طرف. پیش خودم گفتم قطعاً همه همین سرنوشت رو دارن. فرماندها تو مقر همگی متوسل شده بودن به ائمه. بچه‌ها می‌گفتن اصلاً فکر نمی‌کردیم با اون وضعیت بشه از ارونه رد شد. چند ماه داشتن تمرین می‌کردن تو آبراه‌های خلیج. یک ماه قبل هم آورده بودن خسروآباد واسه تمرین غواصی. اکثراً آمیدی نداشتن عملیات موفقیت‌آمیز باشه.

محسن لیوانی را پر از آب کرد و داد دست دوست جدیدش.

– خدا رو شکر دوساعته نیروهای پشتیبانی از راه رسید. هم از شمال هم از جنوب محور ساحلی شهر به محاصره دراومد. واقعاً آدم معجزه‌ی خدا رو می‌بینه. چهارده روز انتظار، پشت ارونه خروشان، به پایان رسید. گردان باید دوباره جای خود را با نیروهای درگیر خط عوض می‌کرد. از چند روز پیش، حمله‌ی دشمن برای بازپس‌گیری منطقه دوچندان شده بود. عراقی‌ها با دادن تلفات زیاد، چهار روز حمله‌ی پی در پی کرده بودند و با دفاع قهرمانانه‌ی بچه‌ها، مجبور شده بودند به مواضع خود برگردند. شب‌ها بدون هدف و هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای هجوم می‌آوردند و بچه‌ها در تاریکی، از پشت خاکریزها و داخل سنگرها فقط شلیک می‌کردند و جلو می‌رفتند. با این پیشروی‌های شبانه، عراقی‌ها به‌اجبار راه آمده را برمی‌گشتند و صبح با فروکش کردن صدای خمپاره‌اندازها و دوشک‌ها و رگبار تیربارها، بچه‌ها وقتی جنازه‌ی عراقی‌ها را می‌دیدند، متوجه می‌شدند شبانه چقدر جلو رفته‌اند و تا کجا پیشروی کرده‌اند.

ابرها آسمان فاو را پوشانده بود. صبح زود، آرپی‌جی‌زن‌ها چند دستگاه تانک را هدف قرار داده بودند و هنوز از یکی دو تا از آن‌ها دود بلند می‌شد. محسن گل‌های روی اسلحه‌اش را پاک کرد و با احتیاط از خاکریز بالا کشید و نگاهی به اطراف انداخت. از روبه‌رو چند عراقی از پشت تانکی سوخته، با دست‌های بالا گرفته، به طرف سنگرها می‌آمدند. علی تفنگش را آماده کرد و منتظر ماند.

– چه خوشحال هم هستن نامردها.

محسن خندید و گفت: «گوش کن! دارن می‌گن تهران تهران. یعنی ما رو بیرین تهران.» بلافاصله هر دو ایستادند روی خاکریز. علی با سر اسلحه به عربی تهدیدشان کرد و همان طور که نوک کلاش را گرفته بود به طرفشان، آن‌ها را هدایت کرد به سمت سنگر فرماندهی گردان. محسن خودش را رساند به انتهای ستون اسرا. با عربی دست و پا شکسته، به نفر آخر که مرد میانسالی بود، گفت: «برو به دوستانت هم بگو بیان تسلیم بشن.» سرباز عراقی با موهای ژولیده و صورت کثیف نگاهش می‌کرد، بعد از اینکه متوجه شد محسن چه می‌گوید، دوباره دست‌هایش را بالا گرفت و به حالت ترس گفت: «نه. من رو نفرستین اونجا. اونا من رو می‌کشن. تیربارونم می‌کنن.»

بچه‌ها جمع شده بودند جلوی در خانه‌ی فیض. کوله‌ی وسایلشان روی دست‌هاشان بود و منتظر بودند محسن از خانه خارج شود. قرار بود برای تعیین مأموریت‌های جدیدشان در جبهه، بروند پادگان امام حسن (ع). فخری خانم تا دم در

محسن را بدرقه کرد. او را از زیر قرآن عبور داد و آماده شد تا کاسه‌ی آب را پشت سرش روی زمین بپاشد.

– من رو بی‌خبر نگذار. شب‌ها که می‌آی خونه؟

محسن بار دیگر مادرش را بوسید و گفت: «بله، حتماً. دو سه روز بیشتر اونجا نیستیم. برمی‌گردم ان‌شاءالله.»

توی منطقه در قسمت‌های مختلفی احتیاج به نیرو داشتند. بعضی از دوستان محسن دانشجوی دانشگاه شریف بودند و مکانیک می‌خواندند. محسن و چند نفر دیگر مایل بودند بروند قسمت مهندسی صاحب‌الزمان (عج) که احتمال می‌دادند در قسمت نقشه‌برداری بتوانند انجام وظیفه کنند. گروهی از دوستان هم موافقت کردند بروند بخش ادوات قرارگاه کربلا. اعزام دانشجویی در ۲۵ فروردین انجام شد. عده‌ای با اتوبوس و عده‌ای با قطار حرکت کردند و بالاخره به پادگان گلف اهواز رسیدند. هوا به‌شدت گرم بود. به طرف قرارگاه رفتند و قبل از ظهر رسیدند آنجا. برای روشن شدن تکلیفشان، باید دو سه روز توی ستاد قرارگاه مرکزی نیروی زمینی سپاه می‌ماندند. شب که شد، مسئول ستاد مهندسی وارد خوابگاه شد و به بچه‌ها خوش‌آمد گفت و قبل از اینکه کسی سؤال بپرسد، درباره‌ی نیاز جبهه توضیح داد، که توی خط احتیاج به بتن‌ریزی و راندگی لودر هست و پیش از عکس‌العمل بچه‌ها که حیرت‌زده نگاهش می‌کردند، گفت: «برادرها اگه تا آخر می‌مونین، بسم الله، چون وسط کار کسی نمی‌تونه بره یه قسمت دیگه.» محسن خیلی موافق نبود. دلش می‌خواست در رابطه با تخصصی که طی این سه سال در

دانشگاه آموخته بود، انجام وظیفه کند. بعد از رفتن مسئول ستاد مهندسی، خواب از چشم بچه‌ها پرید. هر کدام یک نظری می‌دادند. همان طور که روی تخت‌خواب‌ها دراز کشیده بودند، آهسته‌آهسته با هم حرف می‌زدند، اما به‌خاطر خستگی خیلی زود صداها فروکش کرد و خوابگاه در سکوت و تاریکی فرو رفت.

صبح، رضا و محمدجعفر و محسن به اتفاق هم رفتند قسمت اداری ساختمان. قبل از آمدن، به آن‌ها گفته شده بود می‌توانند پرس‌وجو کنند که آیا در قسمت مهندسی کاری برای انجام دادن هست یا نه. محمدجعفر که با مسئول مربوط گفت‌وگو کرده بود، به دوستان خود گفت: «باید برای درخواستمون نامه بنویسیم. گفتن کارخونه‌ی مرو پایگاه زین‌الدین نیرو می‌خواد.» به آن‌ها چند فیلم و نقشه در ارتباط با کاری که باید انجام می‌گرفت، نشان داده شد. محسن و دوستانش با کمی مشورت موافقت کردند در همین پایگاه مهندسی کارشان را آغاز کنند.

از شب قبل باد و توفان شروع شده بود و باران بی‌وقفه می‌بارید. محسن و اصغر باید برای بازدید از هورالعظیم اعزام می‌شدند به منطقه. برادر نیکومنظر، مسئول تحویل کار، در حوالی هویزه سنگری به هم ریخته و خالی را نشان آن دو نفر داد و گفت: «همین جا وسایلتون رو بگذارین و به اطرافتون یه نگاهی بکنین. ببینین موقعیت جغرافیایی اینجا چطوره؟» پشه‌های درشت و سیاه‌رنگ به‌صورت دسته‌جمعی پس از قطع شدن باران هجوم آورده بودند توی سنگر. محسن به سراغ قایقی رفت که توی آبراه پهلو گرفته بود. با کمی دقت متوجه شد قایق به وسیله‌ی بادی که از ملخ هواپیما و موتور فولکسی که پشتش تعبیه شده بود، حرکت می‌کند.

وسوسه شد همان اطراف دوری بزند، بدون اینکه برادر نیکونظر را در جریان قرار دهد. طناب قایق را از محل اتصال جدا کرد و با کمی فشار به قسمت انتهایی قایق، آن را در مسیر جریان کُند آبراه قرار داد و موتورش را روشن کرد. چند دقیقه‌ی دیگر برگشت لب آب. نیکونظر از این کار محسن اعصابش به هم ریخته بود. قبل از اینکه برگردد به پایگاه، با اعتراض نگاهش کرد و گفت: «یه دفعه غیبت زد.» و در حالی که خداحافظی می‌کرد، ادامه داد: «با همه‌ی احترامی که دارین، اما بدونین ما اینجا دست به انتقالمون خوبه.» محسن به او حق داد، ولی توی دلش گفت: «کنجکاوی که اشکالی نداره.»

آسمان فاو رو به تاریکی می‌رفت. محسن و دوستش توی منطقه چرخی زده بودند و اکنون هر دو به طرف چادری که برای نماز پنجاه متر آن طرف‌تر برپا بود، به راه افتادند. صدای برخورد باد با شاخه‌های انبوه چولان و نی‌های لب آب، موسیقی دل‌نشینی را در ساحل هور به راه انداخته بود. از بعضی پرنده‌های بومی منطقه، هنگام پرواز دسته‌جمعی صدایی شبیه به جیغ ممتد شنیده می‌شد. هوا شرجی بود و نم باران، آهسته روی سر و صورتشان می‌نشست. از اینکه شب مجبور نبودند توی سنگری بخوابند که صدها پشه‌ی درشت به دیوارهایش چسبیده است و موش‌هایی با دندان‌های تیز، گوشه و کنارش جست و خیر می‌کنند، احساس خوبی داشتند. در راه برگشت از چادر مسجد، اصغر طرح استفاده از یک تخت‌خواب صحرایی را به محسن پیشنهاد کرد.

– محسن به نظرم این یدک‌کشه واسه خواب چیز خوبیه. یادمون باشه برگشتیم

سوله، پشه‌بند با خودمون بیاریم.

محسن از طرح دوستش استقبال کرد.

- احتمالاً موش‌ها دیگه با دست و پای ما کاری ندارن. بگذار اول موتور برق رو

روشن کنیم، شاید پشه‌ها برن.

- امشب رو چی کار کنیم؟

محسن ملحفه‌های تمیزی از کوله‌اش بیرون کشید. به یاد اصرار مادرش برای

بردن آن‌ها افتاد و لبخند زد.

- دوتا آوردم، اما مطمئنم این پشه‌ها راهش رو بلدن. از روی ملافه هم طوری

نیش می‌زنن که جاش خون بیاد.

یک ساعت بعد، از سنگری که دویست متر آن طرف‌تر بود، یکی از برادرها چند

سیب‌زمینی پخته و دو گرده نان محلی برایشان آورده بود. بوی خوش نان‌ها هوش

از سرشان برد.

- نون رو روستایی‌ها آوردن. بخورین، غذا سرد نشه. گفتیم امشب همسایه‌ی

جدید داریم، خواستیم مهمونتون کنیم.

محسن بعد از تشکر، تعارفش کرد بیاید توی سنگر، اما اصغر مخالفت کرد و گفت:

«چی رو بیا تو.» رو کرد به رزمنده‌ای که برایشان شام آورده بود و ادامه داد:

«اُخوی اگه مهمونیه، ما هم می‌آیم تو سنگرتون با هم شام بخوریم.» محسن صبح

همان روز، در تفسیر سوره‌ی اعراف، توضیحات مفصل و مستدل جدیدی در رابطه

با رانده شدن شیطان خوانده بود. نیم ساعت بعد از برگشتن از سنگر دوستان جدید

رزمنده، هر دو در پناه نور لامپی که به مدد موتور برق پُرسروصدا محیط را روشن کرده بود، به دیوار تکیه زدند و مشغول مطالعه و گفت‌وگو شدند.

از صبح فردا، با اعزام گروه هشت نفری مهندسی به منطقه‌ی هویزه، عملاً مرحله اول کار تحقیقاتی در آب‌های هور، با قایق‌های کوچکی که در اختیار داشتند، شروع شد. محسن و سه نفر دیگر از بچه‌های دانشجو، از ساعات اولیه‌ی روز به گشت‌زنی و اندازه‌گیری قطر نی‌ها مشغول شدند. بادی مرطوب و گرم به سر و بدنشان می‌خورد. پشه‌ها به صورت دسته‌جمعی به ساقه‌ی چولان‌ها چسبیده بودند، با صدای موتور قایق جمعشان از هم می‌پاشید و با فاصله‌ی کمی از سطح آبراه، به سرعت از آن‌ها دور می‌شدند. محسن خم شد و چند نمونه از نی‌ها را با سرنیزه‌اش برید و کف قایق انداخت. حدود سه ساعت روی آب حرکت کردند و طول مقاومت و ارتفاع آب و لجن زیر آن را با وسایلی که راننده‌ی تویوتا در همان روز و قبل از سوار شدن به قایق برایشان آورده بود، اندازه گرفتند.

محسن و محمدصادق قرار بود آن روز شهردار باشند. ظرف‌ها را به اتفاق شستند. محسن لیوان‌های چای را برای صبحانه گذاشت توی سینی کائوچویی قهوه‌ای‌رنگ. سوله به‌شدت به هم ریخته بود و محیطش برای هشت نفر به نظر کوچک می‌رسید. محسن با نظمی که از کودکی آموخته بود، شروع کرد به جمع‌آوری وسایل بچه‌ها، که اکنون به طرز ناخوشایندی روی زمین پخش شده بود. نگاهش را گرداند توی سنگر. انبوه لباس‌های فُرَم گلی و جوراب‌های نَشُسته روی پتوی قهوه‌ای‌رنگ کف سوله به چشم می‌خورد. در یک حرکت انقلابی همه را بغل زد و کنار بوته‌های کوتاه

بیرون سنگر گذاشت. نگاهی به دبه‌های آب انداخت؛ برای شستن لباس‌ها کافی به نظر می‌رسید. رو کرد به محمد و گفت: «من می‌رم طناب‌ها رو وصل کنم. به بچه‌های دیگه هم خبر بده. همه باید لباس‌هاشون رو امروز بشورن.»

قرار بود بعد از ظهر همان روز با ابزار محدودی که در اختیار داشتند، یک نیم‌طبقه داخل سوله برای خوابیدن دو سه نفر درست کنند. طرف‌های بعد از ظهر و پس از فارغ شدن از کارهای مربوط به آن روز، به طرف نهر کوچکی که توسط یکی از دوستان، همان حوالی شناسایی شده بود و آب نسبتاً صاف و تمیزی داشت، حرکت کردند و با اشتیاق زیادی تن به آب زدند. عباس گفت: «رادیو اعلام کرده یکی از تأسیسات نفتی تهران رو زدن.» بچه‌ها شروع کرده بودند حول و حوش خبر، با هم تبادل نظر کردن. محسن پرسید: «مناطق مسکونی چی؟»

– دقیقاً نفهمیدم. شاید جاهای دیگه رو هم غیر از تأسیسات زده باشن.

هفدهم اردیبهشت بود. هوای شرجی هویزه بیش از روزهای دیگر، گرم و طاقت‌فرسا به نظر می‌رسید. محسن به طرف بهداری تیپ ۹ بدر که مسئولیتش با مجاهدان عراقی بود، حرکت کرد. آهن یکی از شناورها قسمتی از پای راستش را زخم کرده بود و خونش بند نمی‌آمد. محمدجعفر که به‌طور موقت بالای زخم او را بسته بود، چند قدم دنبالش رفت و به‌شوخی گفت: «بریم به خانواده‌ات خبر بدیم پسر تون شهید شد؟» محسن خندید و به راهش ادامه داد.

– اگه می‌شه تلفنی خبر داد، قبیلش بگذارین خودم تماس بگیرم ببینم تهران چه

خبره.

عباس بلند خندید و گفت: «اخوی تو این بیابون کو تلفن! البته آرزو بر جوانان عیب نیست.»

طرف‌های ظهر، صدای رعد و برق و توفان و به دنبال آن، باد شدیدی توی منطقه پیچید. در چشم بر هم زدن لشکر پشه‌ها دیوار سوله را سیاه کردند. رضا ظرف نهار را که چیزی شبیه به آبگوشت بود، وسط پارچه‌ی سفیدی گذاشت. محسن گوشه‌ی سوله دراز کشیده بود.

- تا بهداری ۹۱ تارالله هم واسه آمپول کزاز رفتیم، اما اونجا هم نداشتن.

رضا سؤال کرد: «بالاخره چی بهت دادن؟»

- چندتا قرص مسکن و یه کرم ضد پشه. گاز استریل و چسب هم گرفتم، هر روز خودم پانسمان می‌کنم.

- آبگوشت می‌خوری؟

محسن میلی به خوردن آبگوشت نداشت. به طرف کیسه‌ی داروها رفت تا مسکن بخورد، بلکه سوزش و درد پایش کمتر شود.

- محسن آقای گل، چی میل دارین براتون سفارش بدم؟ هر چی باشه، فعلاً حکم

یه جانباز رو برامون داری.

- زحمت می‌شه حسین جان.

بچه‌موشی از صبح لابه‌لای خوراکی‌ها و وسایل بچه‌ها جولان می‌داد. حسین داخل کوله‌ای را که به دیوار آویزان بود، جست‌وجو کرد، مبادا بچه‌موش آنجا رفته باشد و دستش را گاز بگیرد. با خنده گفت: «نون و پنیر و تن ماهی هست. البته اگه

این فسقلی بگذاره. به هندونه هم محمد از اهواز خریده، هنوز کسی بهش دستبرد نزده.»

شب شد. محسن برای خواب به درون یکی از پشه‌بندهایی رفت که از نیم ساعت پیش، حسین و رضا برپا کرده بودند. طناب لباس‌هایی که شسته شده بود، یک سرش به میله‌ی قطور بالای سوله وصل می‌شد و سر دیگرش به تنه‌ی درخت سدر کوتاهی بسته شده بود. حسین دو پتو روی هم پهن کرد و به محسن گفت: «امشب جای جانباز گروه، باید نرم باشه.» محسن به آرامی از زمین بلند شد. کوله‌اش را برداشت و روی پتوها نشست.

- دستت درد نکنه، به عباس و اصغر هم بگو بیان تو پشه‌بند دعای کمیل رو شروع کنیم.

- بریم تو سوله‌ی برادرهای جهاد، قراره اونجا دعا رو بخونیم.
حسین به تعداد دوستان، کتاب‌های دعا را توی کوله‌ی وسایلش جاسازی کرده بود.

- این‌ها رو رفته بودم قم، خریدم، تا کسی واسه نبودن کتاب دعا، بهونه‌م‌هونه نیاره. راستی محسن، لباس‌هات هم که توی بارون حسابی خیس و گلی شده بود، به افتخار مقامی که پیدا کردی، دوباره شستم و پهن کردم. پاشو بریم دعا رو بخونیم و بخواییم که صبح زود باید همه با هم بریم اهواز.

روز اولی که آمده بودند منطقه‌ی هویزه، قبرستان شهر، نظر محسن را جلب کرده بود. نرده‌های دور قبرستان به شکل لا اله الا الله و با رنگ‌آمیزی زیبایی، جلوهای

خاص به آرامگاه شهیدان شهر می‌بخشید. محسن نگاهش را از پشت وانت توپوتا دوخته بود به سمت راست جاده.

- رضا این طرف رو نگاه کن. اصلاً این خونه‌های تازه‌ساز رو ندیده بودم.

حسین که اطلاعات خوبی درباره‌ی بازسازی شهر داشت، گفت: «آستان قدس رضوی بازسازی هویزه رو قبول کرده. خیلی از مردم جنگ‌زده همین حالا توی این خونه‌ها دارن زندگی می‌کنن.»

- شهر که کلاً خراب شده. خوب بود واسه عبرت مردم آینده‌ای که بعد از جنگ می‌آن اینجا، یه قسمت رو به همون شکل دست‌نزنده باقی می‌گذاشتن.

- الان که از خود شهر رد شدیم، نشونت می‌دم. همین کاری که گفتی، قبلاً انجام شده. یه قسمت رو دورش نرده کشیدن به‌عنوان یاد روزهای جنگ، قراره به همین شکل حالت موزه پیدا کنه.

به علت از بین رفتن خیابان‌ها و غیرمسکونی شدن هویزه، تردد با ماشین عملاً زمان زیادی می‌برد. چند خیابان را با سرعت کم پشت سر گذاشتند تا به جایی رسیدند که حسین گفته بود.

- بچه‌ها بریم موزه‌ی شهر؟

محسن با دیدن خرابی‌ها چهره‌اش در هم رفت.

- احتمالاً این محل جای مهمی بوده. معلومه از ساختمان‌های اصلی هویزه حساب می‌شدن.

شهر کاملاً ویران و خالی از سکنه بود. همان طور که با ماشین پیش می‌رفتند،

تابلوی ۱۵ کیلومتر تا سوسنگرد با چند سوراخ روی سطح فلزی آن نمایان شد. بچه‌ها گاه‌گاهی دو طرف جاده تانک‌های منهدم‌شده‌ی عراقی را می‌دیدند که مثل اشباح کربیه‌المنظری، خاموش و بی‌صدا توی گل‌ها فرو رفته بودند.

- چقدر تا اهواز راهه؟

- چهل پنجاه کیلومتری راه هست.

- چند روز اهواز می‌مونیم؟

- دقیقاً نمی‌دونم.

محسن تقویمش را از کوله بیرون آورد و گفت: «فردا شب اول ماه رمضونه.» نگاهش را به مناظر اطراف دوخت. یک لحظه احساس ناراحتی کرد و ادامه داد: «ماه شعبان گذشت. واقعاً نتونستیم از این ماه استفاده‌ی کافی ببریم.» حسین در تأیید حرف‌های محسن، سرش را به چپ و راست تکان داد.

- به خدا راست گفتی! کی فکرش رو می‌کرد امسال نتونیم روزه بگیریم.

محسن برای دلداری دوستانش گفت: «خیلی هم نباید ناراحت باشیم. حتماً خدا ثواب رزمنده‌ی در راه خدا رو تو پرونده‌مون نوشته که البته خودم می‌دونم واقعاً لایقش نیستیم.»

- فکر می‌کنی ضرر نکردیم.

- البته خیلی جاها وقتمون به بطلت گذشت. باز هم خوبه که به گناه نگذشت.

گرچه خود وقت‌گذرونی گناهه.

- باز هم غنیمته.

بچه‌ها به محض رسیدن به شهر اهواز، هر کدام به دنبال کاری رفتند. حمام و تلفن از کارهایی بود که بلااستثنا همان یکی دو روز اول باید انجام می‌شد. رزمنده‌های داخل مقر، در تدارک شب اول ماه مبارک رمضان، مشغول نظافت و آماده‌سازی غذای سحر بودند. محسن از اینکه مثل سال‌های گذشته نمی‌توانست روزه بگیرد، احساس عجیبی داشت. حسین که به‌خوبی متوجه ناراحتی دوستش شده بود، پرسید: «چیه محسن؛ تو فکری؟»

- از این ناراحتی که برای ورود به ضیافت الله آمادگی ندارم. انگار با بی‌حالی و بی‌تفاوتی داریم می‌ریم به استقبال ماه رمضون. به نظرم هیچ فرقی با ماه‌های دیگه نداره.

- خب اگه قرار نبود مرتب از شهر خارج بشیم، ما هم مثل بچه‌های دیگه که مأموریت ندارن، روزه می‌گرفتیم.

- کاشکی می‌شد یه مروری به خطبه‌ی حضرت رسول(ص)، در مورد خصوصیات این ماه، می‌کردیم. کتابش همراهم نیست، ولی چندتا از جمله‌های قشنگش با صدای آقای مظفری‌نژاد تو ذهنم هست. پیامبر فرمودند: اعمال شما در این ماه مقبول است و دعایتان به استجابت می‌رسد. پس با نیاتی پاک و ملاقاتی پاکیزه از خداوند بخواهید شما را به روزه‌اش و خواندن کتابش، قرآن، موفق بدارد.

داخل مقر، تردد تمامی نداشت. بعد از ظهر چند بار برق قطع و وصل شده بود و گرمای هولناک اهواز، صدای بیشتر بچه‌ها را درآورده بود. توی یکی از اتاق‌های مقر، گروه مهندسی در مورد نواقص کاری که به آن‌ها محول شده بود، با هم

صحبت می‌کردند. پس از گفت‌وگو با مسئولان مربوط و هماهنگی تلفنی با آقای احمدی، قرار شد عباس و محمد و محسن شجاعیان و اصغر برگردند فاو و کار قبلی گروه را ادامه دهند.

حالا بحث‌های کاری به پایان رسیده و بچه‌های مهندسی به کانتینری که محل استراحت بود، رفتند و کم‌کم آماده‌ی خواب شدند. محسن دوباره یاد سحر و روزه و امتیازات ماه مبارک رمضان افتاده بود که فکر می‌کرد امسال درک درستی از ورود به این ماه نداشته است و از این رو، گرفتگی خاصی توی قلبش احساس می‌کرد. برای آرامش، از کوله‌ی وسایلش، قرآنی را که مادر به او هدیه داده بود، برداشت. کاغذی لای آن بود. چندین مرتبه نوشته را خواند؛ دست‌خط زیبایی پدر را که مثل همیشه با نام خدا آغاز کرده بود، خوب می‌شناخت. آنچه که می‌دید، نصایح منحصر به فردی بود که خیلی زود می‌توانست او را از آن دلگیری و کلافگی نجات دهد. اتکا به خدای متعال، قدرتی لایزال.

در مشکلات ناامید نبودن.

ادب را همیشه رعایت کردن، مخصوصاً با بزرگ‌ترها.

پیش‌قدم در سلام بودن.

با یاد خدا خود را آرامش دادن.

هر کاری را برای خدا انجام دادن.

نوشته را بوسید و به چشم‌ها مالید. پتوی سبزرنگ را از گوشه‌ی دیوار برداشت، با شنیدن صدای ممتد دستگاه تهویه‌ی هوا، آرام‌آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت

و خیلی سریع خوابش برد.

محسن و چند نفر از دوستانش آماده شده بودند بروند دانشگاه شهید چمران و از کتاب‌های دانشکده‌ی کشاورزی و دانشکده‌ی علوم و کتابخانه‌ی مرکزی دیدن کنند. وقتی اجازه‌ی استفاده از کتابخانه‌ها را درخواست کردند، برخورد مسئولان دانشکده با آن‌ها خوب بود. بچه‌ها با چند استاد رشته‌ی کشاورزی و ماشین‌های کشاورزی هم صحبت کردند. اطلاعات مختصری از این گفت‌وگوها به دست آمده بود که به دردشان می‌خورد. چند کتاب گیاه‌شناسی و رستنی‌های ایران را دیدند و مطالب مهمی را از کتاب‌ها نوشتند و پس از چند ساعت تحقیق، از پله‌های مرمین دانشکده به قصد رفتن به مقر پایین آمدند.

طرف‌های شب، محسن شروع به خواندن جزء دوم قرآن کرد. آیات جالب توجهی بودند. به آیه‌ی «فاذکرونی اذکرکم و اشکروالی و لا تکفرون» در سوره‌ی بقره که رسید، یاد صحبت‌های علامه طباطبایی، صاحب‌المیزان، افتاد که از زبان قرآن در جایی خوانده بود: «مرا یاد کنید تا من شما را یاد کنم و شکر مرا به جا آورید و کفران مرا نکنید.» محسن از اینکه این دو روز گذشته روزه نگرفته بود، همچنان احساس ناخوشایندی داشت. فکر می‌کرد وقتی روزه نمی‌گیرد، گویا اصلاً به این ماه وارد نشده و به تبع آن، معنویتش را نیز احساس نخواهد کرد. افکارش شلوغ و درهم شده بود. به نظرش می‌رسید همه‌ی برکات و ارزش این ماه، در روزه‌هایی پنهان است که اکنون از گرفتن آن‌ها محروم بود و نمی‌دانست چگونه جواب این نیاز باطنی

را به خودش بدهد که از آن کلافگی و حس مجهول لجوج خلاص شود. توی ذهنش همه‌مهای عجیب و بی‌سابقه به‌پا شده بود. سرانجام پس از ساعتی کلنجار رفتن با فکرهای ناامیدکننده، به این نتیجه رسید که ارزش این ماه تنها در روزهایش خلاصه نمی‌شود. می‌دانست رمضان ماهی است که ایامش بهترین ایام و لیالی‌اش بهترین لیالی سال است و با جا دادن شب‌های قدر در خود بر ارزش این ماه عزیز هر چه بیشتر افزوده شده است. فکر کرد ملائکه‌ی الهی منتظر اعمال حسنه‌ی او و دوستانش هستند و فقط و فقط به این بستگی دارد که روز و شب این ماه را چگونه بگذرانند و تا چه حدودی حقیقت و برکات بی‌شمار آن را درک کنند.

بعد از ظهر روز سوم ماه مبارک رمضان، بچه‌هایی که به هور رفته بودند، از مأموریت خود برگشتند. آقای احمدی، مسئول طرح شناور، در رابطه با موضوع مأموریت بچه‌ها گفت آنچه تا به حال انجام شده، طبق برنامه بوده و کار به‌درستی پیش رفته است. آن‌ها تا چند روز دیگر باید برای ادامه‌ی تحقیق می‌رفتند شط‌علی. نمونه‌های قبلی موارد تحقیق در منطقه‌ی تَبْر (طبر) برداشته شده بود و محسن و دوستانش خوب می‌دانستند برای ساخت شناور خاصی که از نی‌ها بگذرد و احتیاج به آبراه نداشته باشد، باید وقت بیشتری در نظر بگیرند. در تقسیم‌بندی جدید، کار پروژه به سه قسمت هاور کرافت، قایق و بدنه‌ی شناور از یکدیگر تفکیک شده بود. محمد و محسن در بخش هاور کرافت به فعالیت خودشان ادامه دادند.

بعد از ظهر ششمین روز ماه رمضان بود. اخبار تلویزیون حمله‌ی هواپیماهای عراقی به قطار مسافری اهواز - تهران در ایستگاه هفت‌تپه را پخش کرد. بچه‌ها

همه نگران حسین تابعی بودند که راندگی و انت تویوتا در هور را بر عهده داشت. گویا از مرخصی می‌آمد و بچه‌های گردان دیگری او را دیده بودند و تا آن لحظه، هیچ کس از سرنوشتش خبر نداشت. این خبر روی محسن تأثیر منفی گذاشته بود. هر چه تلاش می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند، نمی‌توانست. از مقر بیرون زد و یک‌راست رفت توی کانتینر و قرآن را روبه‌رویش باز کرد. لحظاتی بعد دوستانی که دنبالش می‌گشتند، آمدند توی کانتینر و در کنار محسن برای شهدای واقعه‌ی دردآور قطار، شروع کردن به خواندن آیات کتاب آسمانی.

* * *

۲۸ اردیبهشت، محسن و حسین برای تهیه‌ی فنرهای مربوط به طرح شناور عازم اراک شدند. در ایستگاه هفت‌تپه، اطراف ریل، واگن‌های قطاری که مورد حمله‌ی هوایی دشمن قرار گرفته بود، به شکل دلخراشی دیده می‌شد. دو سه واگن به کلی در هم کوبیده شده بود و به‌خاطر آتش گرفتن، به‌شدت وحشتناک به نظر می‌رسید. از کوبه‌ها چیزی باقی نمانده بود، جز توده‌های در هم پیچیده و کج و معوج قطعات آهنی که به‌شدت ذوب شده بود. محسن فکر می‌کرد کسی از داخل این جهنم توانسته جان سالم به‌در ببرد؟ ساعت ۵:۳۰ صبح به اراک رسیدند و یک‌راست به طرف کارخانه‌ی ماشین‌سازی رفتند. قرار بود با آقای مالکی نامی که رابط رزمی - مهندسی با لشکر ۲۷ در اراک بود، ملاقات داشته باشند. پس از پرس‌وجو و مدتی معطلی، بالاخره نگهبانی کارخانه اطلاع داد که ایشان در شهرک صنعتی هستند و آن دو با همان سواری که به آنجا آمده بودند، به طرف شهرک صنعتی حرکت

کردند. آقای مالکی وقتی صحبت بچه‌ها را در رابطه با محاسبات طرح شناور شنید و نقشه‌ی طراحی‌های متفاوت آن را از نظر گذراند، ابروهایش را بالا انداخت و با حالت مطمئنی گفت: «این چیزهایی که ارائه دادین، اصلاً کافی نیست. حتی می‌تونم بگم خیلی به درد اجرا نمی‌خورن.»

هر سه از راهروهای تمیز و پُر نور ساختمان به طرف کتابخانه‌ی تخصصی کارخانه به راه افتادند. آقای مالکی به یکی از قفسه‌ها نزدیک شد، دستش را دراز کرد و از لای کتاب‌های قطوری که کیپ هم قرار داشتند، کتاب مکانیک ۲۲ را بیرون کشید

– بفرمایین، این کتاب می‌تونه خیلی کمکتون کنه.

محسن کتاب را ورق زد. روی صفحاتش پُر بود از اشکال هندسی پیچیده و طراحی‌های عجیب و غریب.

– حسین جان می‌بینی؟ این کتاب کجا بود که تا حالا ندیده بودیمش؟

آقای مالکی در ادامه گفت: «مشخصات فنرهایی را که می‌خواستین، همه‌اش تو این کتاب هست. انتخاب اون چیزی که به کارتون مربوط می‌شه، بستگی داره به هوش و استعداد خودتون.»

چند روز از مأموریت محسن و دوستش می‌گذشت. در شهرک صنعتی اراک، شش میله برای پروژه تهیه کرده بودند و خیلی زود در یکی از کارگاه‌های آهنگری، چند عملیات سنجش مقاومت روی فنرها انجام دادند. قبل از حرکت، گزارش دقیق و مفصلی از مأموریتشان را به دست آقای مالکی رساندند و با قصد بازگشت به

منطقه و تهیه‌ی بلیت اهواز، به طرف راه آهن شهر حرکت کردند. قطار به شدت شلوغ بود. صدای همهمه و خنده از همه طرف شنیده می‌شد. محسن نگاهی به بلیت‌ها انداخت، چشم‌هایش را گرداند روی ورودی کوپه‌ها تا صندلی‌های خودشان را پیدا کند. با باز کردن در کوپه، بحث داغ اخبار جنگ، توسط دو سه رزمنده‌ی همسفر در جریان بود. آن‌ها هم به محض نشستن روی صندلی‌های خودشان، با اشتیاق کامل وارد بحث شدند. جوانی که خودش را فرهاد معرفی کرد، با هیجان زیادی به حرف‌هایش ادامه داد.

– نامردها تلمبه‌خونه‌ی نفت رو زدن. مثل اینکه از ما یاد گرفتن دیگه منتظر عملیات حریف نمونن.

محسن که در هر شرایطی اخبار جنگ را رصد می‌کرد، اطلاعاتش را در جمع گرم دوستان جدیدش ارائه کرد.

– تو حاجی عمران حسابی زمینگیر شدن. حتماً شنیدین که خیلی تلفات دادن. تو فکه هم که پیشروی کرده بودن، با حمله‌ی بچه‌ها از مواضع قبلی هم عقب‌تر رفتن. توی مهران، عراق از جاده‌ی مهران – دهلران شهر رو گرفته بود. تا امروز خبر دارم الحمدلله سه‌چهارم شهر آزاد شده.

رزمنده‌ی میانسالی که موهای بغل‌گوشش به سفیدی می‌زد، خبرهای تازه‌تری را در میان گذاشت.

– آقای خامنه‌ای تو نماز جمعه گفتن عراق ادعا کرده مهران رو با فاو معاوضه کنیم، ولی ما می‌گییم فاو خیلی مهم‌تر از مهرانه.

محسن گفت: «خدا تو ماه رمضان حسابی دل بچه‌های روزه‌دار رو شاد کرده. خیلی‌ها می‌تونن روزه بگیرن.»

هوای قطار دم داشت. نزدیک نیمه‌شب شده بود و رزمنده‌ها کم‌کم داشتند گوشه و کنار راهروها و توی کوپه‌ها چرت می‌زدند. حسین هم احساس خستگی می‌کرد و امیدوار بود بتواند چند ساعت باقی‌مانده‌ی راه را استراحت کند.

– محسن ما هم بخوابیم، صبح رسیدیم اهواز زنگ می‌زنیم آقای جلالی بیاد ما رو بیره لوله‌سازی شرکت نفت ببینیم امکانش هست مقاومت فنرها رو اندازه بگیریم یا نه.

– اگه کارمون طول نکشید، می‌ریم نماز جمعه، موافقی؟

لوله‌سازی شرکت نفت در انتهای جاده‌ی فرعی منشعب از جاده‌ی اهواز – ماهشهر، برای اندازه‌گیری مقاومت فنرها، دستگاه مورد نظر آن‌ها را نداشت. بچه‌ها قبل از ظهر رسیده بودند اهواز و طبق توافق قبلی نماز جمعه را خواندند و بلافاصله به طرف مرو حرکت کردند. رضا، محمدجعفر و عباس در قسمت بدنه‌ی شناور کارشان به آخر رسیده بود. محسن از اینکه بعد از آن همه تلاش، به نتیجه‌ی خوبی نرسند و نتوانند طرح شناور واقعی را پیاده کنند، ناراحت بود. فکر می‌کرد به در بسته خورده‌اند. ماکت آن‌ها مدلی نبود که بتواند با سرعت بالا از نی‌زارها بگذرد و انتظار مسئولان طرح را برآورده سازد. حسین هم مثل او، به آینده‌ی روشنی برای شناور امید نداشت.

– ما همه‌ی تلاشمون رو کردیم. با این امکانات و شرایط جنگی، هیچ کس از ما

توقع نداره معجزه کنیم.

حسین همان طور که داشت حرف می‌زد، روی پتو دراز کشید.

- من که تا کار رو تحویل بدیم، می‌رم تو گردان‌های پیاده. اونجا از همه جای

دیگه خدمت کردن بهتره.

محسن در تأیید حرف‌های او احساس قلبی خودش را بیان کرد.

- به نظرم کار اینجا، خیلی جدی نیست. شاید هیچ وقت این شناور نیروی ما یه

شناور واقعی نشه.

- دیگه بیشتر از این نمی‌شه وقتمون رو براش بگذاریم، واقعاً کم کم داره اعصابم

به هم می‌ریزه.

محسن نگاهی به تکه‌های ماکت انداخت.

- من هم حالم بهتر از تو نیست، اما به نظرم باز هم تا جایی که امکانش هست،

می‌شه ادامه داد.

- ولی من مثل تو خوش‌بین نیستم.

محسن در کوله‌اش را باز کرد. همان طور که وسایلش را بیرون می‌ریخت، دنبال

کاغذ و خودکارش می‌گشت.

- فردا یه صحبتی با آقای رحمانی می‌کنیم. راستی دو جزء قرآن عقب هستیم، تو

جزء امروزت رو خوندی؟

شب‌های قدر در راه بود. تیم مهندسی تا فردای عید فطر مرخصی داشتند بروند

تهران و برگردند. شب بیست و یکم به پیشنهاد برادر پروازی، بچه‌ها آماده‌ی رفتن به مسجد حاج‌آقا حق‌شناس شدند؛ همان مسجد امین‌الدوله در نزدیکی بازار آهنگرها که بعضی از درس‌های حوزه در آن محیط روحانی برقرار می‌شد و محسن و علی و حسن و رفقای دیگر از شاگردان ممتازش به حساب می‌آمدند. جمعیت عزادار به‌صورت فشرده در کنار هم نشسته بودند. توی این مسجد همه ساله مراسم آحیای شب قدر در فضایی پرشور و هیجان برقرار می‌شد. بعد از سخنرانی، آیت‌الله حق‌شناس، مراسم قرآن سر گرفتن را آغاز کرد. بچه‌ها به‌شدت گریه می‌کردند، با هر جمله‌ای که از بلندگو به گوش می‌رسید، صدای آه و ناله‌ی مردم عزادار، بلندتر می‌شد. محسن از اینکه احساس می‌کرد با دست خالی باید با ماه رمضان خداحافظی کند، روحیه‌ی خوبی نداشت. اکنون شرایطی پیش آمده بود که اعمال و رفتار یک ماه گذشته‌اش را به دقت بررسی کند. هنوز از اینکه نتوانسته بود روزه بگیرد، از خودش راضی نبود.

نیمه‌شب به خانه برگشت. به‌آهستگی از پله‌ها پایین رفت. قبل از خواب، تقویمش را باز کرد و با دست‌خط زیبایی آنچه را در شب احیا بر او گذشته بود، نوشت: «مگر خداوند با کرم و لطف خاصش با ما رفتار کند و از سفره‌ی پر نعمتش نصیبی هم به ما مرحمت کند و این تنها امید ماست.»

گرامی تهران از ۳۹ درجه گذشته و حسابی کلافه‌کننده شده بود. پی‌گیری ساخت مدل شناور، از طرف بچه‌های گروه مهندسی با انگیزه‌ی خوب روزهای اول، که کارشان را تحویل گرفته بودند، انجام می‌گرفت. در جلسه‌ای که محسن با دوستانش

داشت، قرار شد به سازمان پژوهش‌های علمی و صنعتی ایران مراجعه کنند و اطلاعات لازم را برای پیش‌برد کارشان بگیرند. شاید کتاب‌های استاندارد مکانیک آن سازمان، می‌توانست گره کارشان را باز کند و ممکن بود برای مدل‌سازی از آن‌ها استفاده کنند. طی چند روز گذشته، جمع‌بندی مطالب ترجمه‌ای شناورهای مرداب، به مسئولان ارائه شده بود و اکنون بچه‌ها با راهنمایی برادر قیومی، برای ساختن دنده‌های پلاستیکی، جهت رفتن به کارخانه‌ای که مواد خاص دنده‌ها را می‌توانست تولید کند، آماده می‌شدند.

* * *

روزهای پایانی کار گروه مهندسی نزدیک می‌شد. چند روز به بازگشت آن‌ها به جبهه باقی نمانده بود. پیشنهاد یک تفریح سالم در شمال کشور، پس از پروژه‌ی نفس‌گیر شناور نینوا را حمید داد، که خودش بچه‌ی دریای خزر بود.

– خونه‌ی ما تو شمال خالیه. جا هم بزرگه، بریم یه آب و هوایی عوض کنیم. ساعت چهار و نیم فردا صبح راه می‌افتیم تا به گرما نخوریم، قبوله؟

محسن که بیشتر روزهای اخیر را برای کار محوله با بچه‌ها گذرانده بود، یک لحظه قیافه‌ی گرفته‌ی مادرش آمد جلوی چشم‌هایش.

– من نمی‌آم.

صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد. یکی گفت: «از آب می‌ترسی؟» فرهود گفت: «برنامه به هم می‌خوره.» حمید از محسن دلیل نیامدنش را پرسید و گفت: «اگه علت نیومدنم موجه باشه، قبوله.» محسن خندید و گفت: «از این موجه‌تر نمی‌شه.

مادرم دلش می‌خواد وقتی بیکارم، خونه باشم.»

ساعت ۳ صبح، علی بُنکدار، زنگ خانه‌ی محسن را زد و گفت: «اگه نظرت عوض شده، بچه‌ها دارن راه می‌افتن.» محسن کوله‌اش را بسته بود. خم شد، کفش‌هایش را از توی جاکفشی برداشت و آهسته گفت: «من حاضرم. مادرم خودش رضایت داد باهاتون پیام. بریم بیرون حرف بزنیم، ممکنه صدای ما بیدارشون کنه.»

طبیعتی که دو طرف جاده دیده می‌شد، زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت. جنگل‌های اطراف از پانصد متر آن طرف‌تر از مسیر، روی فراز و نشیب ملایم زمین شروع شده و تا چشم کار می‌کرد، رنگ مسحورکننده‌ی سبز، همه جا را زیر پوشش اعجاب‌انگیز خود گرفته بود. بوته‌های کوتاه تمشک از زمین مرطوب، جا به جا بیرون زده بود. هنوز چند کیلومتر از نوشهر نگذشته بودند که مه شدیدی به‌سرعت همه‌ی ارتفاعات اطراف را پوشاند. هوا به سردی می‌زد. دانه‌های درشت باران روی شیشه‌های ماشین می‌کوبید و فضای کوچک و گرم داخل ماشین بچه‌ها را به خواب لذت‌بخش کوتاهی فرا می‌خواند. محسن به ساعتش نگاه کرد، عقربه‌ها هفت و نیم صبح را نشان می‌داد.

به محض ورود، حسن مسئولیت تهیه و آماده کردن صبحانه را تنهایی به عهده گرفت. بچه‌ها برای سفر دو سه روزه‌شان، تدارکات به اندازه‌ی کافی آورده بودند. تا ظهر هوا همچنان بارانی بود. طرف‌های عصر کم‌کم ابرها کنار رفت و آفتاب همه جا را گرم کرد. محسن به ساحل شلوغ چشم دوخت.

– اینجا حفاظت‌شده نیست، نمی‌شه جلوی مردم شنا کرد. بریم یه جای دیگه.

بچه‌ها با نظرش موافقت کردند. پس از حدود ده دقیقه پیاده‌روی رسیدند به جایی که برای شنا مناسب به نظر می‌رسید. دو سه ساعت شنا، توی آب‌های نسبتاً گرم خزر و توپ بازی در ساحلی که پُر بود از صدف‌های کوچک و بزرگ شیری‌رنگ، بچه‌ها را کاملاً سر شوق آورده بود. پس از بازگشتن از لب دریا، حسین بلافاصله رفت توی آشپزخانه و مشغول تهیه‌ی شام شد. همان طور که برنج را می‌شست، به دوستانش گفت: «من فردا برمی‌گردم تهران، واسه کارهای حَجّ». فرهود هم در ادامه گفت که باید پس فردا برگردد تهران، چون کارهای دانشگاهش مانده است. محسن شستن ظرف‌ها را به عهده گرفت و همان طور که از توی آشپزخانه به دعای توسل دسته‌جمعی دوستانش گوش می‌کرد و زیر لب می‌خواند، ظرف‌ها را با نظم خاصی روی حوله‌ی پهن شده در کنار سینک ظرفشویی می‌چید.

* * *

اواخر مرداد بود. محسن به اتفاق دوستان صمیمی‌اش بار دیگر برای حضور در جبهه آماده می‌شد. فخری‌خانم قرآن را بالای سرش گرفت. نمی‌خواست از پسر خود دل بکند، اما ندایی از اعماق وجودش می‌شنید که او را به صبر و استقامت دعوت می‌کرد. محسن به ساعتش نگاهی انداخت و برای رفتن اجازه خواست. مادر برای سلامتی‌اش آیت‌الکرسی خواند و با اینکه از دیدنش سیر نمی‌شد، آخرین سفارش‌هایش را به او کرد.

- الهی سفر همه‌ی رزمنده‌ها بی‌خطر باشه. مواظب خودت باش، برو به خدا

سپردمت.

محسن هنوز از در حال بیرون نرفته بود که تلفن زنگ خورد. فخری‌خانم گوشی را برداشت، برادرش حمید پشت خط بود.

- محسن جان بیا دایی حمید می‌خواهد باهات حرف بزنه.

محسن گوشی را گرفت و شروع به صحبت کرد. دایی داشت او را پند و اندرز می‌داد که خیلی آن جلوها نرود. او اعتقاد داشت خواهرزاده‌اش می‌تواند در سنگرهای دیگری انجام وظیفه کند و با همین باور تلاش می‌کرد او را از رفتن به خط مقدم منصرف سازد. محسن حرف‌هایش را شنید. سعی کرد با احترام، دلایل حضورش را در جبهه‌های جنگ بگوید.

- دایی جان حرف‌های شما منطقیه، اما باید دید کجا به آدم بیشتر نیاز دارن.

محسن می‌دانست سفارش‌های فامیل و خانواده بیشتر به‌خاطر علاقه‌ی زیاد از حد آن‌ها نسبت به خودش است و نباید به محبت‌ورزی‌شان اشکال می‌گرفت. معتقد بود این نوع علایق تا حدودی فطری هستند و طبیعی، اما این نکته را هم می‌دانست که علاقه‌ها نباید مانع از انجام وظیفه‌ی الهی او بشوند.

* * *

مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، برای ثبت فعل و انفعالات خطوط جبهه در قبل و بعد از عملیات‌ها، احتیاج به نیروی کارآمد داشت. مهم‌ترین ویژگی استخدام رزمنده‌ها در بخش روایتگری، قدرت تحلیل بالا در مسائل سیاسی و داشتن منش درست تحلیل و تسلط بر کار گزارش‌نویسی بود. برادر نیک‌روش، از توانایی‌های محسن و چند نفر از دوستان نزدیکش اطلاع داشت. به همین خاطر، روایتگری

جنگ را به آن‌ها پیشنهاد کرد.

– من اسم شما سه نفر رو دادم مرکز.

محسن از پیشنهاد جدید خوشحال شده بود.

– من حاضرم. اتفاقاً دست به قلم و گزارش نویسیم هم بد نیست.

نیک روش رضایت و خوشحالی را توی صورت حمید و حسین هم دید.

– من هم به مسئول گزینش همین رو گفتم. گفتم همه‌ی خصوصیات یه راوی

خوب تو شما هست.

محسن پرسید: «چقدر باید سابقه‌ی حضور تو جبهه داشته باشیم، یعنی جبهه

رفتن از شرایط قبولیه؟»

– بله در حد آشنایی با اطلاعات مرسوم جنگی، که الحمدالله شما سابقه‌ی جبهه

رو دارین. مهم‌تر از همه خط سیاسی درسته، که برای مرکز، خیلی این مسئله

مهمه. اعتقاد به مقوله‌ی اهمیت جنگ، به‌عنوان اصلی‌ترین مسئله‌ی کشور، گوش

به فرمان امام عزیز بودن، همه‌ی این‌ها چیزهایی هست که تو شما تأیید شده.

گزارش نویسی و قدرت تحلیل مسائل هم که هر سه نفرتون دارین. ظاهراً آقا حمید

هم تو این قسمت، قبلاً خدمت کردن.

حمید گفت: «با اجازه‌تون عملیات قبلی روایتگر بودم. اگه دوستانم به مشکلی

برخورد کردن، کمکشون می‌کنم.»

از تحرکات جدید در منطقه‌ی عملیاتی فاو، معلوم بود به‌زودی عملیات دیگری

در دستور کار فرماندهان دفاع مقدس قرار گرفته است. محسن با قبولی در گزینش مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ده روز قبل از شروع عملیات کربلای ۴ به ناو تیپ امیرالمؤمنین (ع) معرفی شد. روز شروع کار، نگرانی آمده بود سراغ او. با اینکه از دقت و حساسیت خودش نسبت به کار محوله آگاه بود و به چگونگی انجام مأموریت جدید نیز اشراف داشت، اما اینکه چقدر می‌تواند در این قسمت، مفید باشد، دغدغه‌ی ذهنش شده بود. برادر کارگر، فرمانده تیپ، به او خوش آمد گفت.

- کار ما کمی سخته اخوی. باید شب تا صبح دنبال ما باشی. هر چی گفتیم و شنیدیم رو ضبط کنی و بنویسی.

- بله در خدمتم.

- در عین ضبط، هر اتفاقی که به نظرت ارزش نوشتن داشته باشه رو یادداشت کن. شنیدم خوب می‌تونی تحلیل کنی و خوب می‌تونی بنویسی. تو این حرفه، امانتداری حرف اول و آخر رو می‌زنه.

- متشکرم، مطمئن باشین از کارم کم نمی‌گذارم.

- گزارش گزینش شما رو خوندم. من هم مطمئن هستم. از امروز یه همکار خیلی خوب به جمعمون اضافه شده، چند روز دیگه یه مانور داریم تو منطقه. کوچک‌ترین حادثه رو هم باید یادداشت کنی.

ساعت ۷:۳۰ صبح، محسن به اتفاق برادر کارگر رفتند قرارگاه شهید باهنر، در نزدیکی رودخانه‌ی اروند. جلسه‌ی فرماندهان حدود سه ساعت طول کشید و محسن همه‌ی آنچه را که از زبان آن‌ها شنید، نوشت و ضبط کرد. آن روز باران

ریزی می‌بارید. محسن به همراه برادر کارگر برای سرکشی از دکل دیده‌بانی عازم منطقه‌ی هور شده بود. هر دو با چابکی تمام از میله‌های باریک متصل به بدنه‌ی دکل بالا کشیدند. فرمانده با دوربین‌های پیشرفته از آن بالا عقبه‌ی ارتش عراق را از نظر گذراند. باید تا پیش از ظهر، محل استقرار تانک‌ها را جهت تیر مستقیم مشخص می‌کرد. چند هواپیمای شناسایی عراق، برای جمع‌آوری اطلاعات به پرواز درآمده بودند. تیربارهای ضدهوایی مستقر در محوطه شروع کردند به شلیک. هواپیماها با تغییر در جهت حرکت خود و عبور از بالای دکل دیده‌بانی، به سرعت از خط آتشی که به طرفشان گشوده شده بود، فاصله گرفتند. صدای انفجار چند توپ منطقه را لرزاند. محسن همچنان در کنار فرمانده تیپ ایستاده بود و گزارش لحظه به لحظه‌ی اتفاقات را ضبط می‌کرد. برادر کارگر به محسن گفت: «می‌ریم مقر فرماندهی.» مسئولانی که در مقر حضور داشتند، در واکنش نسبت به شلیک توپ‌ها نظرات متفاوتی دادند، اما در جمع‌بندی نهایی به این نتیجه رسیدند که معلوم نیست چقدر این اقدام عراقی‌ها آگاهانه بوده است. محسن از اینکه فرماندهان رده‌بالایی همچون محسن رضایی و برادر علایی، فرمانده قرارگاه نوح نبی(ع) را از فاصله‌ی نزدیک می‌دید، احساس رضایت می‌کرد. آن جلسه‌ی مهم با حضور جمع زیادی از مسئولان گردان‌ها و رزمنده‌های اطلاعات - عملیات حدود دو ساعت طول کشید. در راه برگشت به قرارگاه، کارگر از نصرتی، مسئول طرح و عملیات، پرسید: «چقدر به عملیات امید داری برادر؟»

نصرتی با چهره‌ای متبسم، نگاهش کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: «احساس

خوبی شبیه پیروزی انقلاب می‌کنم. احساس اینکه نزدیکه با توجه به نصرت الهی پیروز بشیم.» محسن پا به پای آن‌ها راه می‌رفت. برادر کارگر سرش را چرخاند به طرف دستگاه ضبط.

– من هم وقتی در دعاهام می‌خوام که پیروز بشیم، احساس می‌کنم خدا می‌گه تو دیگه چی می‌گی؟ ما خودمون همه‌ی کارها رو درست می‌کنیم.

چند روز مانده بود به عملیات کربلای ۴. گروهان مالک را برای تمرین و عبور از اروند برده بودند ساحل رودخانه. محسن به اتفاق فرمانده تیپ، از ساعت ۱۱ صبح برای دیدن مانور گروهان از نهر حد، به طرف اروند حرکت کرد. قرار بر این بود گروهان در سه دسته‌ی بیست نفری از حوالی جایی که در عرض اروند شمع کوبی شده بود، به مسیر خود ادامه دهند و در محل مشخصی وارد رود شوند. ساعت ۱ نیمه شب را نشان می‌داد و تقریباً مد آب به پایان رسیده بود. افراد گروهان با طناب بلندی به هم وصل بودند. باید در یک خط به دنبال هم حرکت می‌کردند، اما در وسط اروند شدت جریان رودخانه آن‌ها را به سمت شمال منحرف کرد. عصر آن روز باران شدیدی باریده بود و زمین‌های اطراف اروند به شدت گل‌آلود و چسبنده به نظر می‌رسید. محسن زمان ورود هر دسته را به آب با دقت بالایی ثبت کرده بود. اکنون می‌دید دسته‌ها با عبور از موج‌های متلاطم وسط اروند، به فاصله‌ی بیست دقیقه از لابه‌لای چولان‌ها و گل و لجن ساحل رود، خودشان را به سنگ‌های آن طرف اروند رسانده‌اند. در فاصله‌ی کوتاهی صدای مسؤل گروهان از بی‌سیم به گوشش خورد که چگونگی عبور و استقرار افرادش را به فرمانده تیپ گزارش می‌کرد.

شب شروع عملیات، محسن در کنار فرماندهان ارشد نیروهای رزمنده ایستاده بود و گزارش‌های رسیده از خط مقدم را مو به مو ضبط و ثبت می‌کرد: وضعیت انتقال نیروها با قایق، محدوده‌ی عملیات غواص‌ها، زمان شروع درگیری‌ها، تعداد غواص‌هایی که هنوز برنگشته بودند، ثبت آمار شهدا و زخمی‌های بمباران و شلیک اشتباه بچه‌های خط، با کلاش و تیربار و آرپی‌جی به طرف بالگرد خودی، به خیال اینکه آن بالگرد متعلق به عراقی‌هاست، اتفاقاتی بود که محسن با دید موشکافانه و جزئی‌نگر خود در دفتر وقایع‌نگاری عملیات کربلای ۴ ثبت کرد.

فصل سوم

خسته، اما راضی و سرحال بودم. یک ماه تحقیق، با همه‌ی کمبودها و کاستی‌ها به پایان رسیده بود. سرمایه‌ام برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید فیض، چندین فایل صوتی مصاحبه، به اضافه‌ی اوراق زیادی کپی از نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها و خطوطی فشرده، حاصل ساعت‌ها غور در فضای مجازی، اما به شدت درهم و برهم و مخلوط بود، که باید می‌گشتم ببینم ارتباط این اسناد ناهمگون و مختلف با هم، روی چه قاعده و قانونی است و چگونه می‌شود یک نظم منطقی برای نگارش به آن‌ها داد.

به خوبی می‌دانستم بر قسمت‌هایی از فضاها‌ی کار اشراف قابل قبولی ندارم. برای نوشتن زمان‌های مفقود در زندگی شهید، مثل فاصله‌ی دو عملیات، یا حضورش در کلاس‌های دانشگاه، حتی مسافرت‌هایش به شهرهایی غیر از شهرهای درگیر در جنگ و معاشرت‌هایش با جمع فامیل، تقریباً هیچ مطلب مستندی در اختیار نداشتم. بعضی وقت‌ها در پی یک حادثه برای شهید، دنبال حسی می‌گشتم که او را کاملاً درگیر خودش می‌کرد و انعکاس آن حس می‌توانست زوایای پنهانی شخصیتش را به مخاطب بهتر بشناساند، اما هیچ رد پای از آن حس‌های مجهول و گم‌شده، حتی در دست‌نوشته‌ها و نامه‌هایی که از او به جا مانده بود، دیده نمی‌شد.

* * *

متن‌های گزینش شده را گذاشتم کنار دستگاه رایانه و با عجله بر دکمه‌های کیبورد کوبیدم. برای شروع، پیشرفت بد نبود. بگذریم از اینکه بعضی از مطالب تایپ شده، شکل گل خامی را داشتند که باید می‌گذاشتمشان روی دستگاه سفالگری و با دلشوره و اضطراب، سعی می‌کردم به آن گل‌های بی‌شکل و گاهی بدشکل، ساختار یک گلدان شکوهمند یا یک کوزه‌ی آب زیبا را بدهم. جمله‌ها گاهی پر از اشتباه املا‌یی و دستوری بود و گاهی مطالب یک بند، به شدت بی‌مفهوم و پاره از هم به نظر می‌رسید. اما سختی کار از جایی واقعاً آغاز شد که بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌توانستم بنویسم. شاید چند روز می‌گذشت و بیش از ده خط، قادر نبودم مطالب گزینش شده را به صورت درستی روی رایانه پیاده کنم.

روزها به سرعت می‌گذشت و تاریخ تحویل کار، لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

در این شرایط، اُفتان و خیزان کم‌کم رسیده بودم به اواخر داستان. اما آنچه که روایت حساس شب شهادت و چگونگی رسیدن خبر به خانواده حساب می‌شد، همچنان به‌عنوان منطقه‌ی ممنوعه باقی مانده بود که ظاهراً تحت هیچ شرایطی اجازه‌ی ورود به آن حیطة‌ی سری را نداشتیم. حتی نمازهای هدیه و توسل‌های متنوع، گره‌ای از کارم باز نمی‌کرد. می‌دانستم شهید اشراف قدرتمندانه‌ای بر قصه‌ی خود دارد. از عجایب اینکه مثلاً صدای چندین ساله‌ی یک آلت موسیقی که بیشتر اوقات از محیط ساختمان و به تبع آن از اتاق کارم به گوش می‌رسید، پس از شروع نوشتن زندگی‌نامه‌ی شهید، به کلی قطع شده بود. با این تجربه می‌دانستم روح شهید کاملاً محیط بر قضا یا است و باید حین نگارش، رعایت مستحبات و دوری از لغزش‌های معمول را می‌کردم و... و اینکه چرا حالا و در این شرایط، نوبت نگارش فصل‌های برجسته‌ی زندگی شهید رسیده و من نمی‌توانم قدم از قدم بردارم و وارد فضای ملکوتی مشهد او و دوستانش شوم، در خود نکته‌ای پنهان داشت که باید با تلاش و تفکر به چند و چونش پی می‌بردم.

خبر غیرمنتظره‌ی سفر به عتبات عالیات، همان نکته‌ای بود که در نهایت ناباوری و بهت‌زدگی متوجه آن شدم. شاید این سفر می‌توانست روحم را پالایش کند تا پس از بازگشت، اجازه‌ی نوشتن را دوباره به من بدهند. هنوز در حیرت خبر بودم که عمق و هسته‌ی همان نکته، در نهایت جلوه‌گری و درخشش، توی ذهنم مثل یک جرقه‌ی خیره‌کننده، خودی نشان داد؛ تو باید این بخش از زندگی‌نامه‌ی شهید را در کربلای معلا بنویسی.

* * *

نیمه‌شب دومین سه‌شنبه‌ی دی‌ماه، به اتفاق جمع کثیری از جانبازان و خانواده‌های شهیدا عازم فرودگاه امام خمینی شدیم. روز اول ورود به کربلا و پس از یک زیارت جانانه، پشت میز کوچک اتاقم در فندق الصفار (هتل صفار) نشستیم و با شوقی بی‌نظیر، کاغذ و قلم را آماده کردم. فایل شهید را از داخل رایانه‌ی کوچکم باز کردم و مطالب گزینش‌شده را کنار دستم قرار دادم و مهیا شدم با یک حضور قلب اطمینان‌بخش، بروم توی بیابان‌های منطقه‌ی شلمچه‌ی عراق. جای درخشانی در جنوب غربی دریاچه‌ی ماهی، آتشگاهی به وسعت مثلث شهادت، که قربانیان شب حادثه، در احاطه‌ی شعله‌های ارغوانی رنگش، حیاتی دوباره یافته بودند. آتشگاهی که تا قیام قیامت، همچنان روشن و فروزان و پُررمز و راز باقی مانده است و می‌شود، تششع مثال‌زدنی‌اش را هم‌اکنون از پس سال‌ها گذر زمان، به چشم دل دید و لذت برد و خروشید و از سوختگان آن آتشگاه اسرارخیز، برای دستگیری، درخواست حاجت و شفاعت کرد. چشم به کاغذ دوخته بودم و همچنان از انگشت‌های دستم حرکتی صورت نگرفت. یک ساعت گذشت و هیچ قدرت و توانی برای نوشتن مهیا نشده بود. گویی کلمات با سرعتی مافوق تصور از مغزم فرار می‌کردند. شهید را به خون دوستانش قسم دادم، برای چندمین مرتبه به نماز توسل ایستادم و با احساسی لطمه‌خورده، قامت بستم. به او گفتم: «می‌دانی که اینجا کربلاست. اجازه بده قصه‌ی کربلای تو و دوستانت را بنویسم. مگر تو چیزی غیر از این می‌خواستی؟» اجازه نمی‌داد. کلافه شده بودم و نمی‌دانستم گره کار کجا است. به قلبم رجوع

کردم. شاید صبر، تنها راه‌حلی بود که باید به آن متوسل می‌شدم. باید منتظر می‌ماندم خودش بگوید چه کار کنم. شهید چنان مسلط بر قضیه بود که حالا دیگر یقین داشتم بدون رضایت او حتی نمی‌شود یک کلمه نوشت. اکنون رشد فراگیر افکار منفی توی محفظه‌ی مجسمه‌ام، به‌عنوان عناصری کاملاً هوشمند و مخرب، به‌شدت نگرانم کرده بود. داشتم ناخواسته زمان را از دست می‌دادم. با اطلاعات جدیدی که از تهران رسیده بود، کار باید زودتر از موعد مقرر تحویل می‌شد و همین فشار ناگهانی، مسئله‌ای بود که اضافه شده بود به دغدغه‌های کهنه‌تر و قدیمی‌ترم که در این میان، هر چند یک بار، خودی نشان می‌داد.

کاملاً ناامید شدم. برای چندمین بار، مروری به آنچه تایپ شده بود، کردم. با آن روحیه‌ی خراب، مطلقاً چنگی به دل نمی‌زد. با حساب دو دوتا چهارتا، محال به نظر می‌رسید در آن زمان محدود، کتابی شسته، رفته و قابل خواندن آماده‌ی چاپ شود. به‌خصوص اینکه من آدمی وسواسی در امر نگارش بودم و به‌خوبی منش افراطی غیرقابل دفاعم را می‌شناختم و هنوز هم آن پدیده‌ی ضایع‌کننده‌ی روحیه، حریف پُرزوری در نظرم محسوب می‌شد.

یادم آمد برای نوشتن یک داستان کوتاه، زمانی حدود بیست روز وقت گذاشتم. کاری که هم فشرده بود و هم پُرزحمت. حالا می‌خواستم سرگذشتی را بنویسم که تعداد صفحاتش به‌مراتب از یک داستان کوتاه بیشتر بود و پیچ و مهره کردن مطالبش به یکدیگر، از پی‌ریزی طرح کامل داستانی بلند و پُرماجرا، سخت‌تر به نظر می‌رسید. یادم آمد آقای قاضی، با غور در زندگی پنج شهید داستان من، نظرات

متفاوتی برای شخصیت هر یک از آن‌ها ارائه کرده بود. مثلاً گفته بود علی بلورچی آدم شلوغ و پرسروصدایی است، فاز معنوی بالایی داشت، با سن کم، نماز شب و نماز اول وقتش ترک نمی‌شد. حمید صالحی با اشراف به اصول و منطق جنگ و قدرت فرماندهی بالا، کسی بود که به راحتی با مسئولان مافوقش جر و بحث می‌کرد و راه‌کار ارائه می‌داد و... اما به شهید فیض که رسیده بود، به یک جمله درباره‌اش بسنده کرده بود؛ محسن خیلی به نظر مکتوم می‌رسد.

* * *

روز دوم در کربلا، به دعوت نماینده‌ی آیت‌الله سیستانی به همراه کاروان جانبازان در یکی از رواق‌ها به حضور ایشان و جمعی از مسئولان حرم رسیدیم. در این سفر به نمایندگی از طرف ایران، سه پرچم از مرقد‌های مبارک امام رضا(ع) و حضرت معصومه(س) و حضرت شاه عبدالعظیم حسنی(ع) همراهمان بود و قرار بود آن پرچم‌ها را به مسئولان تولیت حرم‌های شریف تقدیم کنیم و در عوض سه پرچم از حرم‌های امام علی(ع) و امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل العباس(ع) هدیه بگیریم. دیدن پرچم امام حسین(ع) اشک شوق را به چشم همه‌ی ما آورده بود. زیباترین اتفاق، قرار گرفتن جمع جانبازان قطع عضو و روشن‌دل و خانواده‌های ایشان، زیر پرچم سبزرنگ و بوسیدن و تبرک کردن سر و صورت خود با آن پرچم بود، که برای همیشه به‌عنوان یکی از بهترین و به یادماندنی‌ترین خاطرات این سفر، در حافظه‌ام ماندگار شد.

صدای اذان ظهر در صحن و سرای آن امام شهید پیچیده بود و پیوستن به

خیل زائرین در صف نماز جماعت، توفیقی بود که با خوشحالی هر چه تمام‌تر از آن استقبال کردم. یک اتفاق جالب، پیش از سرانجام نگارش و عبور از گردنه‌ی سنگین و گره‌دار کار، در شرف وقوع بود. پس از اقامه‌ی نماز، داخل صحن مسقف آینه‌کاری‌شده، مقابل درب چوبی خوش‌ساخت، کاروان توقف کرد. بالای در به عربی نوشته بود: مهمان سرای امام حسین(ع). باورم نمی‌شد روزی لیاقت پیدا کنم مهمان سفره‌خانه‌ی امام حسین(ع) در کربلا و در چند متری جسم مطهرشان باشم. این ناباوری، تنها احساس من نبود. بیشتر اعضای کاروان از این دعوت جا خوردند و پس از صرف غذای میزبان مهربانی چون امام حسین(ع)، تصمیم گرفتند سهمیه‌ی نان خودشان را به‌عنوان تبرک برگردانند ایران.

* * *

شب بود. باران گل از آسمان می‌بارید. بارانی که به عمرم ندیده بودم. گویی ملائک عرش نشین با بال‌هایشان، خاک دشت کربلا را بالا برده بودند و به همراه قطرات آب، آن خاک قیمتی را بر سر زوار و عاشقان امام شهید می‌پاشیدند. با سر و رویی گلی، وارد صحن و سرای سالار شهیدان شدم. بوی خوش عطر، فضا را پر کرده بود، نور سبز خیره‌کننده‌ای در نهایت جذبه و زیبایی، از داخل ضریح مبارک دیده می‌شد و دل مشتاقان طواف‌کننده را جلا می‌داد. کل فضای خیال‌انگیز حرم را در هاله‌ای از رمز و راز و حیرت غیرقابل توصیفی، غوطه‌ور می‌دیدم. می‌دانستم گره کارم امشب، همین جا و در همین محیط استثنایی، باز خواهد شد. به‌سرعت گوشه‌ی خلوت و دنجی برای نوشتن پیدا کردم. درست مقابلم ضریح نورانی حضرت واقع

شده بود و سمت چپم پنجره‌ی مشبک نقره‌ای رنگ، ۷۲ شهید کربلا. قبل از اینکه قلم و کاغذ را از کیف بیرون بکشم و شروع کنم به نوشتن، دو رکعت نماز، می‌توانست همه‌ی احساس شکر و سپاسم را نسبت به توجه و هدایت خاص آن امام شهید بازگو کند، اما می‌دانستم توقعم را به اندازه‌ی ناخالصی‌هایم باید پایین بیاورم. گفتن از صحنه‌های عشق‌بازی شهدا با پروردگارشان، چیزی نبود که امثال من بتواند حقیقت آن را به تصویر بکشد. باور داشتم خلاصه‌ترین قسمت این کتاب، نوشتن از همین شب خواهد بود و با رضایت به این امر مسلم، ایستادم به نماز. بعد از تمام کردن نماز، دیگر از دغدغه و دلهره و افکار مخرب و هوشمند منفی، خبری نبود. اکنون قصه‌ی شهید با همه‌ی تعلیق‌ها و عجایب و استثنائاتش، مثل یک خواب شیرین داشت به‌آهستگی، توی جان و ذهن و شعورم جریان پیدا می‌کرد. این انجام، درست همان پایانی بود که شهید می‌خواست. مگر آتشگاه شلمچه، کربلای دیگری نبود و مگر عملیات کربلای ۵، شباهت به عاشورای سال ۶۱ قمری نداشت که «کل یوم عاشوراء و کل ارض کرب و بلا.» چشم‌هایم را بستم. تصویر گودال قتلگاه، در حصار سه دیوار سنگی سبز و پنجره‌ی مشبکی از جنس نقره‌ی درخشان و نور تند قرمزرنگی که محیط کوچک قتلگاه را ابهتی ماورایی بخشیده بود، مثل آتشگاهی در حال صعود، ذهنم را بُرد به مرزهای خاکی کشورم؛ بهمن سال ۶۵. محسن برات آزادی‌اش را از نگاه رضایتمند مادر و عمق چشم‌های پدر گرفته بود. کوله‌اش را بسته بود و قلبش را سپرده بود به سالار شهیدان.

عملیات کربلای ۴ تمام شده بود و بچه‌ها را فرستاده بودند مرخصی. مهدی از قیافه‌ی ماتم‌گرفته‌ی محسن فهمید از چیزی ناراحت است.

- محسن چیه؟ از وقتی اومدی، کشتی‌هات غرق شدن.

- دیگه نمی‌خوام تماشاچی باشم.

- یعنی چی؟

- می‌خوام یک رزمنده‌ی پیاده‌ی ساده باشم که راحت تو خط مقدم راهش بدن. از اینکه پشت خاکریزها می‌ایستاد و فقط نقش کسی را بازی می‌کرد که فداکاری رزمنده‌ها را به ثبت می‌رساند، به شدت دلگیر بود. مهدی نمی‌توانست ناراحتی‌اش را ببیند.

- واقعاً فکر می‌کنی تماشاچی هستی؟ بالاخره روایتگری هم یه کار مهمه.

محسن بر تصمیمش اصرار داشت.

- درسته، ولی فکر می‌کنم این کافی نیست. می‌خوام مثل عملیات والفجر ۸، نقش کوچکی تو پیروزی جنگ داشته باشم. صدام از تعداد زیاد رزمنده‌های ایرانی تو خط مقدم وحشت داره. امید امام به بچه‌هاییه که حاضرن واسه پیروزی جنگ همه چیزشون رو فدا کنن.

محسن آخرین عکسی را که با حسین توی ماشین‌سازی اراک انداخته بودند، از لای قرآن بیرون آورد. فراق این یار صمیمی، بیش از هر اتفاقی، شکننده و بی‌طاقتش کرده بود.

- دوستانم رفتن، من جا موندم. حسین چند سال انتظار کشید تا بالاخره راهش

دادن، من چی؟

اشک از گوشه‌ی چشم‌های مهدی راه گرفته بود روی گونه‌هایش. به صورت محسن خیره شد. آنچه می‌دید، هم تلخ بود هم شیرین. او هم مثل برادر، تجربه‌ی هم‌نشینی با دوستان شهیدش را در جبهه‌ها داشت که شب‌های عملیات حالتی این‌چنینی به سراغشان می‌آمد. اکنون ترسی مجهول به جانش پنجه انداخته بود. احساس می‌کرد محسن مثل همه‌ی رزمنده‌هایی که شهید شدند، دیگر متعلق به این زمین خاکی نیست. طوری حرف می‌زند که انگار دارد با زبان بی‌زبانی او را آماده می‌کند، برای شهادت خودش.

از نیمه‌شب گذشته بود. حاج حسین آقا خوابش نمی‌برد. می‌دانست محسن صبح می‌رود جبهه و مطمئن بود این لحظات، دقایق گران‌قدر و نایابی است که باید قدرش را به‌درستی بشناسد. با آرامی از رختخواب بلند شد و به طرف پله‌های طبقه‌ی پایین رفت. چراغ اتاق پسرها همچنان روشن بود. دو ضربه به در زد و وارد اتاق شد. مهدی روی تخت، خوابش برده بود. محسن از صندلی جدا شد و جلو پای پدر تمام‌قد ایستاد.

- سلام آقا جون، چیزی شده؟

پدر نمی‌دانست سر صحبت را چگونه باز کند.

- سلام علیکم. نخوابیدی محسن جان.

محسن جزوه‌های پخش شده را از روی میز جمع کرد.

- یه کمی کارهای عقب‌افتاده دارم، قبل از رفتن انجامشون می‌دم.

- به سلامتی کار شناور رو که تحویل دادی و تو آخرین عملیات هم که روایتگری کردی، این بار کجا می‌خوای مشغول بشی؟

- معلوم نیست، ولی نظرم روی نیروی پیاده‌ست. باید برم ببینم خدا چی می‌خواه. حاج حسین آقا حرفی توی دلش مانده بود که سعی کرد طوری که محسن ناراحت نشود، آن را مطرح کند.

- فکر کنم شما اگه دو سال دیگه تحصیلت رو ادامه بدی و تخصصت رو بگیری، بهتر بتونی به مملکت خدمت کنی.

محسن سرش را به علامت احترام پایین انداخت.

- آقا جون من تحقیق کردم، جبهه این روزها احتیاج به نیرو داره. اگه من و امثال من تو این مرحله‌ی حساس جنگ، خودمون رو بکشیم کنار، کی این وظیفه رو باید انجام بده؟

پدر دلش نمی‌خواست نگاهش را از او بگیرد. اکنون با چشم‌های خودش می‌دید محسن به رشد و تعالی عجیبی از نظر اعتقادی و دیدگاه و شعور رسیده است. دیگر از بازیگوشی سال‌های نوجوانی‌اش خبری نبود. چهار سال از اولین روزی که جبهه رفت، می‌گذشت. تردیدی نداشت اینک کارهای او بیش از پیش عاقلانه‌تر و سنجیده‌تر شده است. با این حال، باید یک بار دیگر پسرش را به حرف زدن وادار می‌کرد. احساس ناشناخته‌ای به سراغش آمده بود. گویی شنیدن صدای محسن، آرامش خاصی به او می‌داد.

- برای رفتن فردا با مادرت صحبت کردی؟ می‌دونی چقدر ناراحتی می‌کنه وقتی

نیستی؟

محسن چشم به چشم نگران پدر دوخت، بغض راه گلویش را بسته بود. بی اختیار شروع کرد به گریه.

– آقاچون شما فکر می‌کنین من مثل همه‌ی آدم‌ها عاطفه ندارم؟

حاج حسین آقا با دیدن اشک‌های پسرش بی‌تاب شده بود. سعی کرد هر طور شده دلش را به دست آورد.

– نه آقاچون ناراحت نشو. گفتم خوبه که مادرت رضایت کامل داشته باشه. وقتی تو می‌ری، روز و شب نداره. خیلی دلواپست می‌شه.

محسن سرش را انداخت پایین. حاج حسین آقا چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم خواست پسرش شود.

– خب شما که خودت بهتر از من می‌دونی و نیاز به سفارش نیست. حتماً برای رفتن به جبهه صد درصد قصدت باید برای خدا باشه، که اگه ان شاءالله این طوری باشه، حتی اگه تو راه رفتن به منطقه، اتفاقی برای شما پیش بیاد، اجر شهید رو داری.

محسن دلش می‌خواست پدر از پنهانی‌ترین نیت‌های قلبش آگاه باشد. دوست داشت باور می‌کرد که او به فرمان رهبرش حاضر شده بر دلنگرانی‌ها و بی‌تابی‌های پدر و مادرش صبر کند.

– آقاچون من شرمند می‌شما و مامان هستم، ولی وظیفه دارم از کشورم دفاع کنم. همون طور که در قرآن اومده و خودتون هم قبول دارین، اگه عمرم سر اومده باشه،

چه اینجا چه جای دیگه، بالاخره اجل به سراغم می‌آد. بهتر نیست تو جبهه شهادت نصیبم بشه؟ گرچه می‌دونم مامان طاقت شنیدن این حرف‌ها رو ندارن، ولی من در شرایطی قرار گرفتم که باید انتخاب احسن کنم.

حاج حسین آقا همچنان خیره به چشم‌های خیس او نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش جان سپرده بود، اما اظهارات محکم و مستدل محسن کم‌کم داشت از استقامت او می‌کاست. می‌دانست حضور در خط مقدم، آرزویی است که وجود محسن را در خودش ذوب کرده است. همه چیز حکایت از یک اتفاق داشت. احساس می‌کرد پسرش می‌خواهد او را برای یک حادثه‌ی بزرگ آماده کند. بغضش را فرو داد و بی‌هدف نگاهش را چرخاند دور اتاق. محسن بلافاصله متوجه‌ی استیصال پدر شده بود و توی ذهنش به دنبال جملاتی می‌گشت که سنگینی حرف‌هایش را مقداری کاهش دهد. صورت پدر را بوسید و سرش را به سینه‌ی او فرو برد.

– آقا جون نگران نباشین. اگه عمری باقی باشه، برمی‌گردم. هیچ کس نمی‌دونه چه سرنوشتی در انتظارشه.

چند لحظه به سکوت گذشت. محسن منتظر بود پدر باب صحبت را باز نگه دارد، اما گویی حاج حسین آقا حرف دیگری برای گفتن نداشت. از هم‌اکنون احساس فراقی زودرس همه‌ی وجودش را پر کرده بود. محسن همچنان به صورت مهربان پدر نگاه می‌کرد و در این فکر بود که او هیچ‌گاه توانایی کاوش عمق چشم‌های غمگینش را در این شرایط سخت و بحرانی ندارد. می‌دانست به‌خاطر نداشتن تجربه‌ی عشق یک پدر به فرزند، هرگز دلهره‌های سراسر محبت‌آمیز هیچ پدری را

درباره‌ی فرزندش درک نخواهد کرد. دقایق به سرعت می‌گذشت. به نظر می‌رسید چیزی در این میان در حال گسستن و پاره شدن بود. حاج حسین آقا پیشانی محسن را بوسید و با یک خداحافظی کوتاه، آهسته‌آهسته از پله‌ها بالا رفت.

مادر سفره‌ی صبحانه را پهن کرده بود وسط هال. از یکی دو پله پایین رفت و پسرها را برای خوردن صبحانه صدا زد. مهدی دیرش شده بود.
- مامان من باید برم دانشگاه، فرصت صبحانه خوردن ندارم.

محسن حوله را به جالباسی آویزان کرد و پشت سر او از پله‌ها بالا آمد.
- اگه تونستی زود بیا، ساعت ۲ باید بریم راه‌آهن. رأس ساعت ۳ قطار حرکت می‌کنه. می‌تونی قبل از ۲ خونه باشی؟

مهدی یک لحظه مکث کرد. صورت محسن از همیشه مهربان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر شده بود.

- کاشکی من هم باهاتون می‌امدم راه‌آهن. اگه می‌شد، نمی‌رفتم. این استادمون به غیبت دانشجوها حساسه.

دستش روی قفل در مانده بود. دلش می‌خواست برمی‌گشت و دوباره صورت برادر را می‌دید. فکر کرد اگر دیر برسد و او رفته باشد، چه؟ محسن کنار مادر ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد.

- یادت نره کارت دارم ها.

مهدی چاره‌ای جز خداحافظی نداشت. قبل از خارج شدن، یک بار دیگر به عقب برگشت.

- باشه. حتماً قبل از ساعت ۲ خودم رو می‌رسونم.
- وقتی مهدی از دانشگاه برگشت، محسن جلوی در خانه ایستاده بود. از اینکه فکر کرد دیر کرده، دستپاچه شد.
- ببخشید، هر کاری کردم، نشد زودتر برسم.
- با نگرانی به چشم‌های آرام برادر نگاه کرد.
- چیزی شده؟
- خیلی مواظب مامان باش.
- محسن کوله‌اش را به پشت آویزان کرد و هر دو به طرف انتهای خیابان حرکت کردند.
- دفترچه‌ی اماناتم رو گذاشتم روی میز. چندتا چیزه باید بدی دست صاحب‌هاشون.
- یه نواره گذاشتم لبه‌ی کتابخونه، مال صادقیه.
- خودت برمی‌گردی امانت‌ها رو پس می‌دی، این کارها رو از من نخواه.
- محسن دست کرد توی جیب شلوارش. یک قبض عکاسی بیرون آورد و به طرف مهدی گرفت.
- عکس‌های قبلیم زیاد خوب نبود. خودم دیگه فرصت نمی‌کنم عکسم رو بگیرم، زحمتش رو می‌کشی؟
- اشک توی چشم‌های مهدی جمع شد. نمی‌خواست قبض را بگیرد.
- باشه پیش خودت. کی گفته بر نمی‌گردی؟ من که نمی‌رم بگیرم.
- محسن کاغذ قبض را گذاشت توی جیب کاپشن مهدی.

- به نظرم عکس خوبی شده، خودت می‌دونی واسه چی انداختمش.

مهدی به حقیقتی رسیده بود که اکنون دیگر نمی‌توانست وجودش را انکار کند. یاد سخن استاد مطهری افتاد که توی کتابش خوانده بود: «شهادت سال‌ها قبل از اینکه ظاهراً به شهادت برسد، باطناً به شهادت می‌رسد و تیر و ترکشی این شهادت را ظاهر می‌کند.» محسن برای همیشه داشت از کنارش می‌رفت. در طول هجده سال عمرش، او غیر از یک برادر، همیشه به‌عنوان دوستی صمیمی و به‌شدت دلسوز و مهربان برایش ایفای نقش کرده بود. حرف‌های شب گذشته توی ذهنش بالا و پایین می‌شد. محسن دوست داشت این بار یک رزمنده‌ی ساده باشد. گفته بود دلش می‌خواهد آن قدر توی خط مقدم بماند تا وظیفه‌ی الهی‌اش را به‌طور کامل ادا کند. گفته بود آرزوی شهادت، همه‌ی سال‌های جنگ، لحظه‌ای او را رها نکرده است. می‌دانست هر بار که محسن رفیقی را از دست می‌داد، آرزوی پیوستن به شهید، خواب و خوراک را برای مدت‌ها از او می‌گرفت. از پیمان دوستان صمیمی‌اش برای انتخاب راه شهادت اطلاع داشت. علی بلورچی خودش اعتراف کرده بود هر که می‌خواهد درس بخواند، راهش را از ما جدا کند. گفته بود امروز، روز تردید نیست. جنگ سخت شده و ما باید از همیشه آماده‌تر باشیم. گفته بود توی این راه نمی‌شود خودمان را گول بزنیم. همه می‌دانیم با رفتن بچه‌ها خیلی سوخته‌ایم؛ باید بیشتر بسوزیم... باید...

- مهدی حواست کجاست؟ خیالم راحت باشه کارهایی رو که ازت خواستم انجام

می‌دی؟

دل کندن از این برادر مؤمن و دوست‌داشتنی، به‌شدت سخت به نظر می‌رسید. اکنون چاره‌ای نداشت جز اینکه حقیقت آشکار از دست دادنش را برای همیشه باور کند. سرش را انداخت پایین و بدون اینکه جواب سؤال او را بدهد، با چشم‌هایی که از هجوم اشک پُر شده بود، محسن را در آغوش خود سخت فشرد و روی شانه‌هایش، بغض‌پُرزور پنهانی‌اش را خالی کرد.

دوستان از انتهای خیابان پیدایشان شده بود. محسن کم‌کم از او فاصله گرفت. به‌دقت نگاه کرد. گویی با چشم باطن می‌دید که آن یاران همیشگی، در هاله‌ای از نور ایستاده‌اند و به‌آرامی محسن را هم به جمع باصفای خود راه دادند و با سرعتی غیرقابل باور، از پهنه‌ی زمین خدا ناپدید شدند. باد سردی می‌خورد توی صورتش، سر را پایین انداخت و آهسته به طرف خانه حرکت کرد. کاغذ قبض را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به بالای ورقه انداخت.

- محسن فیض، تاریخ مراجعه هشتم اسفندماه ۶۵.

نمازجمعه‌ی تهران تمام شده بود. مهدی سجاده‌اش را جمع کرد و به جمع بچه‌های لشکر ۲۷ که معمولاً جلوی در اصلی مسجد دانشگاه تجمع می‌کردند، پیوست. ابوالفضل تا او را دید، به طرفش آمد و خنده‌ی کم‌رنگی زد و دستش را گذاشت پشت شانه‌هایش و آهسته گفت: «چطوری خانواده‌ی شهید؟» مهدی یک لحظه جا خورد.

- ابوالفضل شوخی نکن لطفاً.

- شما چشم و چراغ این ملت هستین.

مهدی رنگش پرید. احساس کرد توی قلبش یک حفره‌ی بزرگی دهان باز کرده و می‌خواهند او را بیندازند توی آن. نمی‌دانست نسبت به حرف‌های او چه واکنشی نشان دهد. با بغضی گلوگیر گفت: «چرا شوخی می‌کنی؟»

- تو باور نکن، اما من دارم جدی می‌گم.

محمد کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و داشت با یکی از دوستانش صحبت می‌کرد. مهدی نگاهی به اطرافش انداخت. دنبال یک نشانه می‌گشت. باید از حالت بچه‌ها می‌فهمید این خبر چقدر حقیقت دارد. دلش می‌خواست هر دو به شوخی ابوالفضل می‌خندیدند و قضیه در حد یک مزاح نه‌چندان جالب تمام می‌شد. محمد متوجه نگرانی مهدی شده بود، اما نمی‌خواست او را هم امیدوار کند. مهدی به حالت اعتراض گفت: «ببین چی می‌گه. ابوالفضل شوخیش گرفته.» محمد سرش را پایین انداخت.

- خیلی هم بی‌راه نمی‌گه. بچه‌ها یه خبرایی از شلمچه آوردن.

مهدی خیره شده بود به دهان دوستش.

- معلومه چی داری می‌گی؟

- چیزایی گفتن. رفقا همه با هم بودن؛ محسن هم بوده.

- منظورت چیه؟ چرا سربسته حرف می‌زنی؟

محمد دست روی شانه‌ی مهدی گذاشت. به‌سختی می‌توانست احساساتش را

کنترل کند.

- باز هم تحقیق می‌کنم. الان فقط همین رو می‌تونم بگم.

مهدی گیج شده بود. راه افتاد، محمد هم پشت سرش.

- مهدی، فعلاً به کسی چیزی نگو، بعد از ظهر بهت زنگ می‌زنم.

فضای خانه غیرقابل تحمل شده بود. مهدی چاره‌ای نداشت جز اینکه تا بعد از ظهر صبر کند. خودش را توی اتاق زیرزمین حبس کرده بود تا مادر از چشم‌های پف‌کرده‌اش متوجه چیزی نشود. نگاهش را دوخته بود به تلفن. آرزو داشت هرگز صدایی از آن نشنود. به پشتی تخت تکیه داده بود و پلک‌هایش را گذاشته بود روی هم.

- مهدی، چرا گوشی رو بر نمی‌داری. دو بار زنگ زدم، مادرت از بالا گوشی رو

برداشت، چیزی بهش که نگفتی؟

صدای محمد بود که از پشت تلفن می‌لرزید.

- مهدی جان ظاهراً خبر درسته. علی و حمید و حسن و منصور هم هستن؛

همه‌شون اون شب با هم بودن. میام دنبالت با هم بریم معراج شهدا.

نورافکن‌های ورودی ستاد معراج شهدا که کنار پزشکی قانونی تهران بود تا شعاع

صد متری، محوطه را روشن کرده بود. جمعیت زیادی از توی ساختمان در حال

رفت و آمد بودند. پاهای مهدی یاری‌اش نمی‌کرد قدم از قدم بردارد. محمد دستش

را گرفت و به دنبال خود کشید و گفت: «بجنب مهدی، تو که این قضیه رو خوب

پذیرفتی.»

- تو فکر مامان و آقا جونم هستم. نمی‌دونم چقدر بتونن این مسئله رو باور کنن.

- بسیار به خدا. خدا خودش مواظب اون هاست.

تا چشم کار می کرد، تابوت‌هایی با پوشش پرچم‌های سه رنگ، توی محوطه‌ی مرکزی ساختمان دیده می‌شد. همه‌ی غم‌انگیزی فضا را پر کرده بود. هر کس سراسیمه و مضطرب به دنبال تابوت شهید خودش می‌گشت. محمد زودتر از او بالاسر تابوت‌ها رسیده بود. نگاهی دلسوزانه به مهدی کرد.

- بیا خانواده‌ی شهید، بیا. محسن تو یکی از این تابوت‌ها آروم واسه خودش گرفته خوابیده.

در کشویی را به طرف پایین کشید.

- صبر کن برادر من، باید تحمل داشته باشی.

دهان محسن باز مانده بود. مهدی دست کشید روی خون‌های خشکیده‌ی صورتش. با دیدن چهره‌ی محسن، آرامش عجیبی به جای اضطراب و نگرانی همه‌ی وجودش را پر کرد. اکنون می‌دانست روح بی‌قرار برادر، برای همیشه به آرامش رسیده است. چقدر دغدغه‌ی انجام وظیفه داشت. چقدر دلش می‌خواست نقش خودش را در نبرد نابرابر جنگ، به نحو کاملی ایفا کند. مهدی از عمق نیت او آگاه بود. می‌دانست اطاعت از امر ولی فقیه او را به این جایگاه رفیع ارتقاء داده است. دوباره به یاد تعبیر شهید مطهری افتاد که فرموده بود: «شهید سال‌ها قبل از اینکه ظاهراً به شهادت برسد، باطناً شهید می‌شود و آن تیر و ترکش شهادت او را ظاهر می‌کند.» این تعبیر حقیقتاً درباره‌ی محسن صادق بود. باور داشت بندگی خالصانه‌ی او بود که سرانجام زندگی‌اش را به این زیبایی و شکوه رقم زد. با نوک انگشتان،

پلک‌های برادر را نوازش کرد. با همین چشم‌ها چقدر کتاب خوانده بود. چقدر نگاه این چشم‌ها را از حرام و نامحرم حفظ کرده بود. انگشت‌ها را به آرامی آورد روی گونه‌ها. خیره شد به لب‌های بی‌رنگ و خشکش. محسن با آن دهان ذکر خدا را بسیار گفته بود. با کلام منطقی، تا توانسته بود از دین و انقلابش دفاع کرده بود. با همین دهان برای ضدانقلاب‌ها صدها استدلال آورده بود، بلکه بفهمند تلاش آن‌ها برای از بین بردن درخت پر بار و تنومندی چون انقلاب اسلامی تا چه اندازه می‌تواند بیهوده و عبث باشد.

- مهدی بسه دیگه، پاشو. نمی‌خوای بچه‌های دیگه رو ببینی؟

محمد دقایقی پیش درهای کشویی چهار تابوت دیگر را پایین کشیده بود.

- علی رو دیدی؟

شنیده بود علی تلفن آیت‌الله حق‌شناس را داده بود که اگر برایش اتفاقی افتاد، آیت‌الله با نفس حق خود، مادرش را از شهادت او آگاه کند. گفته بود حرفی به آیت‌الله نزنید، فقط بگویید علی این تلفن را به ما داده، خودش متوجه می‌شود چه کار باید کند. مهدی صورتش را توی دست‌ها پنهان کرد.

- مادرم طاقت نمی‌آره؛ می‌دونم.

- دیوونه نشو، حتماً محسن بار آخر آماده‌اش کرده.

- نمی‌تونم برم خونه. هر چی فکرش رو می‌کنم، نمی‌شه خبر رو داد.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. مهدی بی‌اینکه به مادرش خبر دهد کجا رفته، توی خیابان‌های محل بی‌هدف راه می‌رفت. سردش شده بود. خودش را به در

خانه رساند، اما دلش نمی‌خواست کلید را از جیبش درآورد و داخل شود. صورتش را به طرف آسمان گرفت. راهی جز توکل به خدا نداشت. مطمئن بود دیر یا زود، خانواده‌اش خواهند فهمید چه اتفاقی افتاده است. اما نمی‌دانست به چه صورت و چه زمانی باید این خبر را به آن‌ها بدهد. با حالتی مستأصل، بسم الله گفت و کلید را توی قفل چرخاند. چراغ آشپزخانه روشن بود. با نوک پنجه، از پله‌ها پایین رفت. هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که صدای آرام، اما نگران مادر را شنید.

- مهدی جان کجا بودی؟ دلواپس شدم.

برای اولین بار خودش را زد به نشنیدن. اگر جوابش را می‌داد، مجبور بود برای توضیح برود بالا و مادر از چشم‌هایش می‌فهمید چه شده است. یک لحظه دودل شد بگوید، بله مامان، اما بلافاصله ترجیح داد چیزی نگوید. شاید این آخرین شبی بود که او با امید به زنده بودن محسن، خواب راحتی می‌کرد. نخواست این ساعات باقی‌مانده تا صبح را از مادرش دریغ کند. وارد اتاق شد. احساس می‌کرد در و دیوار به او هجوم آورده است، تا زیر فشار بی‌وقفه‌ی خود جانش را بگیرد. نگاهش افتاد به تخت خالی محسن. چند وقتی بود که دیگر از آن استفاده نمی‌کرد و روی زمین می‌خوابید؛ کتابخانه‌اش مثل شبح بلندقامت خاموشی، سر جایش می‌خکوب مانده بود. بی‌اختیار رفت به طرف کمد. محسن در چینش لباس‌ها و وسایلش، خیلی سلیقه به خرج می‌داد. چند پیراهن و چند شلوار، همه‌ی آن چیزی بود که از برادر باقی مانده بود. قناعت بیش از اندازه‌ی او، اشک را به چشم‌هایش آورد. آنچه که نیم بیشتر کمد را در اشغال خود داشت، کتاب‌ها و جزوه‌ها و دست‌نوشته‌های تحقیقاتی

محسن بود که به آن‌ها علاقه‌ی خاصی نشان می‌داد.

همه‌ی شب را خواب و بیدار بود. دلشوره‌ی عجیبی افتاده بود به جانش. ساعات گذشته را فقط به این فکر کرده بود که خبر شهادت محسن را چطور به مادر بدهد. هر چه بیشتر به خودش فشار آورده بود، کمتر به نتیجه رسیده بود.

به ساعت روی کتابخانه نگاه کرد. از ۴ صبح گذشته بود. پله‌ها را بالا رفت. بی‌صدا در حال را باز کرد. مادر توی یکی از اتاق‌ها سر سجاده تسبیح می‌گرداند. به بهانه‌ی خوردن آب، بلافاصله رفت توی آشپزخانه. خدا خدا کرد کسی از او سراغی نگیرد. زیرچشمی چادر و سجاده‌ی مادر را از نظر گذراند. ایستاده بود تا قامت ببندد. بهترین فرصت ممکن برای فرار همین حالا بود. به محض اینکه در حال را باز کرد، چشم‌هایش افتاد به کتانی‌های محسن. فکری توی ذهنش جرقه زد. اگر کفش‌ها را از جلوی دید مادر خارج می‌کرد، شاید خودش متوجه قضیه می‌شد. تردیدی به دلش راه نداد. بلافاصله کفش‌ها را برداشت و از پله‌ها بالا رفت و آن‌ها را نزدیک در پشت بام، جایی پنهان کرد.

آفتاب کم‌رمق نیمه‌ی اسفند، از پشت شیشه‌های قدی و پرده‌های شیری‌رنگ تور، همچنان می‌تابید توی اتاق نشیمن. فخری‌خانم از نماز صبح سر سجاده نشسته بود. نماز امیرالمؤمنین را تمام کرد. از ساعاتی پیش، حالتی گنگ و نامعلوم به جانش پنجه می‌کشید. احساس می‌کرد اتفاقی غریب و ناخواسته در حال وقوع است. حاج حسین آقا چندین بار از پله‌ها پایین رفته و دوباره برگشته بود بالا. بی‌اینکه در این آمدن و رفتن‌ها، هیچ حرفی بینشان رد و بدل شده باشد. گویا دیوار حائلی نمی‌گذاشت

آن دو یکدیگر را ببینند. شکی پُرزور به جانش افتاد. تسبیح را داخل جانماز رها کرد و رفت توی آشپزخانه. حاج حسین آقا خودش را به کاری سرگرم کرده بود. اکنون مطمئن بود اتفاقی افتاده، اما قرار نیست از زبان این مرد به ظاهر خاموش و بی صدا خبر آن اتفاق را بشنود. دقایق به کندی می گذشت. از آشپزخانه خارج شد و در حال را باز کرد. با بهت و ناباوری، نگاهش افتاد به جای خالی کفش های محسن که هر روز صبح در کنارشان آیت الکرسی می خواند و به نیت سلامتی او و همه ی رزمندگان فوت می کرد به سمت جبهه ها. یک لحظه چشم هایش جایی را ندید. اکنون محسن روبه رویش ایستاده بود. خوب نگاه کرد؛ خودش بود. همان تصویر واضح خوابی که پنج سال تمام، وقت و بی وقت پشت پلک هایش پیدا و ناپیدا می شد. همان تصویر روشن و شفاف، به یک باره در این فضای سرد و تنگ، توی ذهنش جان گرفته بود. به خودش نهیب زد: «بیدار شو فخری! روزی که همیشه از اومدنش می ترسیدی، امروزه! بین کفش های کتان محسن دیگه اینجا نیست، دیگه امکان نداره با خوندن این آیه جون اون و دوستاش رو حفظ کنی، دیگه نمی تونی با این کار دل خودت رو آروم نگه داری.»

ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. به عجله وارد حال شد. چادر مشکی را از جالباسی جدا کرد و دل نگران و لرزان به طرف در خانه رفت. شاید هوای تازه ی صبح می توانست حال و روزش را تا اندازه ای تغییر دهد. شاید فضای بیرون از خانه راز این دلهره و انتظار و گنگی بی سابقه را برایش معلوم می ساخت. غوغایی توی وجودش برپا شده بود. انگشت را گذاشت روی دسته ی قفل و به آرامی آن را

عقب کشید. باد ملایمی از لای در خورد توی صورتش. سرش را بیرون برد. کنار دیوار آشپزخانه، پرچم سبز برافراشته‌ای را دید که وزش باد آن را به آرامی از روی نرده‌ی محافظ پنجره تکان می‌داد. به بالای سرش نگاه کرد. وجود غیرمنتظره‌ی ریشه‌های چراغانی، به تنهایی می‌توانست شکش را درباره‌ی شهادت محسن به یقین تبدیل کند. آهسته در را بست، به پشت آن تکیه زد و سست و بی‌رمق آرام کشیده شد روی زمین. اکنون ندایی ملکوتی وجودش را از وقوع واقعه‌ای باشکوه خبردار می‌کرد. می‌دانست جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمانده است. گویا هاتفی از عالم غیب با صدایی بلند و رسا به او گفت: «دیگر انتظار و دلپره و نگرانی‌ات برای همیشه تمام شد. دلت را راضی نگاهدار به رضای خداوند، مادر سعادت‌مند شهید محسن فیض.» چشم‌هایش را محکم بست. بار دیگر ریشه‌های رنگی پُر نور، که تا دیوار خانه‌های روبه‌رویی کشیده شده بود، پشت پلک‌هایش جان گرفت. برای اولین بار، حس عجیبی را تجربه می‌کرد که به شدت عمیق و نامتناهی به نظر می‌رسید. کم‌کم انواری رنگارنگ و خیره‌کننده، توی فضای جانش پراکنده شد. آرزویی شوق‌آور، در نهایت طراوت و درخشش در ذهنش جلوه‌گری کرد. محسن زیر ریشه‌های چراغانی ایستاده بود با کت و شلوار دامادی و پیراهنی خوش‌دوخت. صورتی شاد و متبسم داشت. تا نگاه محسن به نگاهش گره خورد، به طرفش آمد. به احترامش خم شد و با فروتنی و خشوع دست‌هایش را برای تحمل سال‌های سختی و انتظار بوسید. گنجشکی از روی ریشه‌ی چراغ‌ها اوج گرفت به سمت انتهای کوچه. خیالش به دنبال آن پرنده‌ی کوچک پرواز کرد تا چند

خیابان آن طرف‌تر از خانه؛ جایی که جذبه‌ای اسرارآمیز و تالابویی ماورایی و بی‌نظیر داشت. نمی‌دانست چه خبر شده است. گویا محسن را زیر ریشه‌های چراغانی تنها گذاشته بود و آمده بود اینجا. چشم گرداند به اطراف، با نگاهی پر از محبت به دنبال محسنش، در لباس برازنده‌ی دامادی می‌گشت. همان چند دقیقه پیش دیده بودش. دقت بیشتری کرد. چشم‌هایش افتاد به سردر دبیرستان مفید. روحش آرام‌آرام به پشت دیوارهای مدرسه کشیده شد. نور شدیدی از مرکز گسترده‌ی حیاط در حال انتشار بود. وسط دایره‌ی نور، بدن‌های به خون نشسته‌ی محسن و دوستان هم‌رزمش، فاتحانه با سربندهایی نقش بسته به نام مبارک زهرای اطهر(س) با شکوهی ناگفتنی و رمزآلود کنار هم آرام گرفته بود. وارد محیط نورانی شد. چند تابوت با روکش‌های پرچم سه رنگ، به شکلی مسحورکننده جلوه‌گری می‌کرد. می‌خواست به طرف تابوت‌ها حرکت کند. دایره به‌شدت در حال بزرگ و بزرگ‌تر شدن بود. شروع کرد به دویدن. با هر قدمی که به سمت تابوت‌ها برمی‌داشت، چند کیلومتر از آن فاصله می‌گرفت. غصه‌ی پُرزوری به قلبش فشار می‌آورد. از ته دل فریاد کشید: «محسن! پسرم!» می‌خواست با قدرت فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بود، توی تابوت‌ها نفوذ کند. می‌خواست یک بار دیگر محسن را با آن سربند خونین ببیند. می‌خواست قصه‌ی شهادتش را از زبان خود او بشنود. چه کسی می‌توانست او را از هرّوله به سوی اسماعیل ذبیح‌الله‌اش باز دارد؟ عرق از سر و رویش سرازیر شده بود. نفسش بالا نمی‌آمد. قلبش به‌شدت می‌کوبید. هر لحظه داشت از آن فضای روحانی دور و دورتر می‌شد. دیوارهای مدرسه به‌سرعت از او فاصله گرفتند. خنکی

باد را روی صورتش حس کرد. نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را از هم گشود.

حاج حسین آقا دست بر شانه‌هایش گذاشته و تکانش می‌داد.

– چرا پشت در خونه نشستی خانم، بیا بریم تو اتاق، سرده، مریض می‌شی.

فخری خانم از این فاصله‌ی نزدیک به‌درستی می‌توانست رگه‌های خونی را که در سفیدی چشم‌های همسرش دویده بود، تماشا کند. هیچ سؤال‌ی از او نکرد. به‌سرعت از پله‌ها پایین رفت. پسر بیست ساله‌اش پشت میز نشسته بود و آرام آرام گریه می‌کرد.

– مهدی جان فقط بگو کفش‌های محسن رو کجا گذاشتی.

مهدی سرش را بالا نکرد. از اینکه نگاهش به نگاه مضطرب مادر بیفتد و زبانش بند بیاید، واهمه داشت. حالا که از اشک‌هایش فهمیده بود چه قضیه‌ای پیش آمده است، تصمیم گرفته بود سنگینی آن داغ بزرگ را با مادرش تقسیم کند.

– دوست‌های محسن دیشب اومدن در خونه رو چراغونی کردن. مامان محسن به آرزوش رسید. دیگه انتظار شما و آقا چون تموم شد.

مهدی اشک می‌ریخت و همچنان از برادر می‌گفت.

– محسن و دوستاش با هم قرار شهادت گذاشته بودن. وقت رفتن می‌دونستم

دیگه بر نمی‌گرده. همه‌شون رو می‌شناسین، هر پنج‌تاشون با هم شهید شدن.

مادر سر پسرش را به سینه گرفت و اشک‌هایش را با انگشتان دست پاک کرد. از این موقعیت استثنایی، مهدی در آغوش گرم مادر توقع دلداری و محبت داشت. اکنون این فخری بود که باید سنگینی غم عظیم بی‌برادری را از روی دوش پسر

جوانش برمی‌داشت. پسری که همه‌ی سال‌های گذشته، به سفارش برادر مواظب بود هیچ خبری که قلبش را بلرزاند، به گوش او نرسد. مهدی هرگز از اتفاقات جبهه چیزی نگفته بود. هرگز از سختی‌ها و ترس‌ها و کمبودهای جنگ حرفی برایش نزنده بود. فخری باید کاری می‌کرد که واقعه‌ی از دست دادن محسن برایش قابل پذیرش شود. بغضش را فرو داد. از اینکه حضور محسن را توی اتاق حس می‌کرد، خوشحال بود. نمی‌دانست به مهدی چه جوابی بدهد آرام بگیرد. داشت توی ذهنش دنبال بهترین جمله می‌گشت که قلب تنگ او را در این شرایط مشکل، همچنان امیدوار نگاه دارد. نگاهش به قرآن توی کتابخانه افتاد. زیباترین و آرام‌بخش‌ترین کلام الهی را به یاد آورد که بیشتر اوقات در وقت دلتنگی‌ها از زبان همسرش شنیده بود. پیشانی پسرش را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد: انا لله و انا الیه راجعون.

* * *

پشت در حال، پر شده بود از کفش‌های زنانه و مردانه. فخری خانم بالای اتاق پذیرایی نشسته بود و با صلابت به مهمانانش خوش آمد می‌گفت. نگاهی به عکس بدری و شوهرش انداخت که در قاب چوبی، روی ضلع غربی دیوار، همچنان به او نگاه می‌کردند. دوباره اشک‌هایش سرازیر شد. چقدر دلش می‌خواست آن‌ها هم کنارش بودند. می‌دانست امکان بازگشت به ایران برای آن‌ها فراهم نیست. به صورت بی‌رنگ دختر بزرگش زهرا که سمت راستش نشسته بود، خیره شد. تازه داشت می‌فهمید چقدر شبیه خواهرش بدری است و حالا در سن بیست و پنج سالگی و در همین چند ساعت گذشته، چقدر غم رفتن محسن افسرده‌اش

کرده است. چشم دوخت به جمعیت سیاه‌پوش روبه‌رویش، بیشتر فامیلی که توی قم زندگی می‌کردند، از شهادت محسن باخبر شده بودند. بعضی از همسایه‌های خیابان فخرآباد هم آمده بودند به او سرسلامتی بدهند. هنوز مادر و پدر خودش از قم نرسیده بودند. به آرامی روی شانه‌ی زهرا زد.

- پس آقابرگ‌اینا کجا موندن؟ نکنه واسه خانم چون اتفاقی افتاده؟

زهرا دوزانو روبه‌رویش نشست. عمیق به چشم‌های مادرش نگاه کرد. برخلاف گذشته، دیگر هیچ رمز و رازی در آن چشم‌ها نمی‌دید. آنچه به نظرش آمد، یک بهانه‌جویی ساده و طبیعی بود. او هم کودک شده بود و در این روز سخت، فقط نیاز به محبت مادر داشت. سعی کرد آرامش کند.

- می‌رسن، رفتن ترمینال دنبالشون.

به ظرف حلوا اشاره کرد.

- شما از صبح چیزی نخوردین، یه قاشق از این حلوا بدم؟

سر برگرداند، لیوان را از داخل سینی برداشت و پر از آب کرد.

- حداقل این آب رو بخورین، نگرانی تون کم می‌شه.

- تا خانم‌چون نیاد، دلم آروم نمی‌گیره.

صدای بلند صلوات فضای هال و اتاق پذیرایی را دربر گرفت. مهمان‌ها به احترام ورود پدر و مادر فخری‌خانم، از جا بلند شدند. از فضای خالی سرهایی که پشت به او داشتند، نگاهش ثابت ماند روی چهره‌های شکسته و چشم‌های ورم‌کرده‌ی مادر و پدرش. به‌خوبی می‌دانست سخت‌تر از خبر شهادت محسن، رویارویی با این دو

عزیزی است که به شدت به محسن علاقه مند بودند. دلش می خواست می توانست از روح پسرش در این لحظه های نفس گیر کمک بخواند. عکس محسن توی قاب چوبی روی پارچه ی سیاه پهن شده در وسط اتاق، همچنان چشم به چشم هایش دوخته بود. قدرتی در پاهایش حس کرد. می توانست آرام آرام جمعیت را بشکافد و سرش را به سینه ی مادر بچسباند. به خاطر آورد مهدی ساعتی پیش، دقیقاً همین لحظات را تجربه کرده و در آغوش او دنبال آرامش مادرانه اش گشته بود و حالا در جست و جوی این نیاز فطری خوشایند، به طرف وجود اطمینان بخش مادر پیش می رفت که او را در تحمل واقعه ی عظیم از دست دادن محسن دلبندش یاری برساند.

تسلط بر شلمچه، به عنوان یکی از معابر وصولی شهر بصره، از اهداف مهمی بود که در عملیات کربلای ۵ مورد نظر فرماندهان جنگ قرار داشت. اکنون با شروع عملیات، در نوزدهم دی ماه ۶۵ و با رمز یازها (سلام الله علیها) یکی از بزرگ ترین نبردهای تمام دوران جنگ تحمیلی اتفاق افتاده بود. در جغرافیای منطقه ی عملیاتی، آب گرفتگی های متعددی وجود داشت که از طرف ارتش عراق، به عنوان موانع، در مقابل هر گونه نفوذ قوای ایرانی به حساب می آمد. پیشروی شبانه ی سریع نیروها از سیل بندها، به شکل معجزه آسایی اتفاق افتاده بود. لشکرهای زیادی برای آزادی منطقه و گرفتن هلالی های جنوب کانال ماهی درگیر عملیات شده بودند. در حمله، قسمتی از جاده ی منتهی به بصره آزاد شد و رزمنده ها با عبور از کانال

ماهی نابودی مواضع عراقی‌ها را به سرعت رقم زدند. منطقه‌ی پنج‌ضلعی، با مقاومت یک قرارگاه بعثی سقوط کرده و بیشتر پایگاه‌ها و کانال‌ها و خاکریزهای دشمن، به تصرف نیروهای رزمنده‌ی پیاده و زرهی سپاه درآمده بود. در ساعات اولیه‌ی عملیات، نیروهای اسلام در جزیره‌ی بوارین، چنان مبارزه‌ی سریع و جانانه‌ای کرده بودند که عراقی‌ها در یک غافلگیری کم‌سابقه فرصت تمرکز نیرو را از دست دادند. در جناح راست عملیات و در پاسگاه بوبیان عراق، رزمندگان توانسته بودند به سرعت آن پایگاه را به تصرف خود درآورند. از همان روزهای اول، پاتک‌های سنگین دشمن شروع شده بود. مقاومت و ایستادگی نیروها، زیر آتش شدید و پر حجم، با وجود کمبود مهمات و بسته شدن چند راه تدارکاتی و کمک‌رسانی بی‌نظیر به نظر می‌رسید. تنها جاده‌ی ارتباطی با رزمندگان و رساندن آذوقه و مهمات در محور کانال پرورش ماهی، در تیررس سنگین توپخانه و زرهی و حملات هوایی عراق قرار داشت. اکنون پس از گذشت دو ماه از مقاومت نیروهای اسلام و تحمل حجم گسترده‌ی پاتک‌های دشمن، حدود ۱۵۰ کیلومتر مربع خاک، در مناطق عملیاتی آزاد شده بود و کیلومترها جاده‌ی آسفالته‌ی شلمچه - بصره، به دست رزمنده‌ها افتاده بود و در جریان عملیات، جزایر بوارین و فیاض و ام‌الطویل و چندین روستای دیگر در اختیار سپاه اسلام قرار داشت. عبور از کانال ماهی اتفاقی بود که پس از گذشت دو ماه، همچنان برای عراقی‌ها پذیرفتنی نبود و ده‌ها لشکر و تیپ با همه‌ی تجهیزات، برای باز پس‌گیری منطقه‌ی شلمچه، در دستور کار فرماندهان ارشد ارتش عراق قرار داشت و با قوت تمام پی‌گیری می‌شد.

* * *

عصر یازدهم اسفندماه، سروصدای رزمنده‌ها از داخل چادرهای اردوگاه (در کنار کارون) تا نزدیکی نخلستان‌های اطراف شنیده می‌شد. بچه‌های گروهان حمید صالحی آماده بودند برای شرکت در عملیات تکمیلی کربلای ۵ و انتقال به خطوط مقدم درگیری، سوار اتوبوس‌ها شوند. حمید هم مثل محسن، از قسمت روایتگری بیرون آمده بود. داشتن روحیه‌ی مدیریت و قدرت تحلیل و اشراف بر مسائل جنگ، باعث شده بود، که از یکی دو هفته جلوتر، مسئولیت گروهانی از گروهانهای گردان مقداد، از لشکر ۲۷ را عهده‌دار شود. ستون را به خط کرده بود برای سوار شدن بچه‌ها، نگاهی به آخرین نفر انداخت. بلندگوی دستی را نزدیک دهانش برد و به دنبال ستون به راه افتاد.

– بچه‌ها وسیله‌هاتون تو چادرها جا نمونه. سوار شدیم، دیگه نمی‌شه برگردیم. باد ملایمی می‌وزید. دود اسفند از منقل‌های بزرگ و از لابه‌لای توده‌ی زغال‌ها، به حالت مارپیچ بالا می‌رفت و بلافاصله توی هوا محو می‌شد. حجم ستون ماشین‌ها در جاده، در حدی بود که حرکت به‌کندی صورت می‌گرفت. محسن از پنجره‌ی اتوبوس بیرون را نگاه کرد؛ بعضی از گردان‌ها کنار جاده در حال خوردن ناهار بودند. یکی از بچه‌ها با دیدن این صحنه، بلند گفت: «کاشکی راننده می‌زد بغل، ما هم روز آخری، یه دل سیر قرمه‌سبزی داغ می‌خوردیم.» صحنه‌ی بلند شدن بخار از روی دیگ‌های غذا، نوجوانی را که بار اولش بود جبهه می‌آمد، سر شوق آورده بود.

– کی باور می‌کنه تو خط مقدم قرمه‌سبزی داغ پیدا بشه.

- آخوی، من. چون تو بیشتر عملیات‌ها بودم، عرض می‌کنم پلو خورش گرم، حتی تو خود خط هم پیدا می‌شه.

- چشم آمریکا و صدام کور شه ان‌شاءالله!

- یه صلوات بلند بفرستین.

دو طرف جاده پر بود از نخل‌های کوتاه و سبز. استحکامات و سنگرها و قرارگاه‌های دشمن که طی دو ماه گذشته به تصرف نیروهای خودی درآمده بود، با فاصله‌های کوتاه از یکدیگر توی منطقه دیده می‌شد. بچه‌های گروهان حمید، از اتوبوس‌ها پیاده شدند و به اتفاق جمعیت کثیری از رزمنده‌های دیگر، به طرف یکی از دژهای اصلی، که آخرین مقر نیروها، قبل از ورود به خط درگیری مستقیم با دشمن بود، هدایت شدند. نزدیک غروب آفتاب، فرمانده هر یک از گروه‌ها، آخرین صحبت‌ها و سفارش‌ها را با مسئولان پایین‌تر از خود انجام دادند. توی آن ازدحام، محسن و حسن، گوشه‌ی دژ جایی پیدا کرده بودند و داشتند به سرعت مطالبی یادداشت می‌کردند. علی‌آنها را گم کرده بود. به محض اینکه چشمش به چشم محسن افتاد، به حالت اعتراض، گفت: «شما کجا یید دو ساعته دارم دنبالتون می‌گردم؟ چی کار می‌کنین؟ بچه‌ها دارن می‌رن خط.»

صدای انفجارهای پی‌در پی از همه جای منطقه به گوش می‌رسید. حمید بچه‌ها را صدا زد.

- نامه‌نگاری دیگه بسه. بلند شین برین سوار توپوتاه‌ها بشین، وقت نیست.

محسن یادداشت را داخل کوله‌اش گذاشت و وسایلش را یک بار دیگر بررسی

کرد. حسن در حالی که نامه را می‌گذاشت توی جیب لباسش، می‌خندید.

- من رو بگو تو این شلوغی داشتی دنبال پستی می‌گشتم. فکر کنم آخرش این نامه رو خودم باید برسونم به دست گیرنده‌اش.

- این هم خودش یک جور پست سریع‌السیره.

علی این را گفت و در انتظار شنیدن صدای اذان، گوش‌هایش را تیز کرد.

- یک کم دیگه وایسیم، نمازه‌ها.

حمید در حال مرتب کردن ستون نیروهایش بود. بلندگوی دستی را گرفت جلوی دهانش.

- برادرا خیلی به اذان نمونده، اگه مغرب شد، همین طور که سوار ماشین‌ها هستین، همون جا نمازها تون رو بخونین.

علی به یاد نمازهای جماعت پشت خط افتاد که بیشتر اوقات با رفقا برگزار می‌کرد.

- کاشکی امشب یه نماز جماعت جانانه با هم می‌خوندیم. می‌خواستیم بعد از تسبیحات، یه بار دیگه دست هم رو بگیریم و یه قول مردونه به هم بدیم.

حسن دست‌هایش را از پشت سر روی شانه‌های محسن و علی گذاشت.

- خیالت راحت. پیمانمون برقراره اخوی. هیچ کس قرار نیست جا بزنه.

کاظم و حمید داشتند بچه‌ها را هدایت می‌کردند به طرف تویوتاها. هر چه هوا تاریک‌تر می‌شد، شدت انفجارها بالا می‌گرفت. یک لحظه صداهای گوشخراش تیربارها و خمپاره‌ها قطع نمی‌شد. بچه‌ها هنوز به خاکریزهای خط مقدم نرسیده

بودند که آمبولانس‌ها با سرعت زیاد، زخمی‌ها و شهدا را برمی‌گرداندند عقب. لشکر زرهی عراق با امکاناتی ده‌ها برابر نیروهای خودی، کل منطقه را گرفته بود زیر آتش تانک‌ها. گلوله‌های توپ و کاتیوشا از فاصله‌ای دورتر، جاده و بیابان‌های اطراف را سوراخ‌سوراخ می‌کرد. حمید قبضه‌ی خمپاره‌انداز ۶۰ را گذاشت پشت یکی از تویوتاها و به کمک مجروحی از گروهان دیگری شتافت. اکنون همه‌ی حواسش رفته بود پیش گروه چهار پنج‌نفری دوستان صمیمی‌اش که صدای خنده‌ها و شوخی‌هاشان را به‌وضوح می‌شنید. یک لحظه خودش را رساند نزدیک جمع آن‌ها.

– من هم هستم باهاتون تا آخرش.

صدای انفجارها جاده را می‌لرزاند. امیر با یکی از بچه‌ها، قبضه‌ی مسلسل را مستقر کرده بودند روی زمین و از توی جعبه‌ی مهمات در حال خارج کردن نوار فشنگ‌ها بودند. چشم، چشم را نمی‌دید. تویوتایی در اثر انفجار خمپاره‌ای در نزدیکی‌اش، از جاده منحرف شد و امیر را زیر گرفت. محسن و دوستانش، کمی جلوتر، کیپ هم نشسته بودند قسمت پشتی یکی از تویوتاها. ماشین‌ها به‌کندی جلو می‌رفتند. ابوالفضل از تویوتای جلویی به‌سرعت پرید پایین و با همکار امدادگارش، دسته‌های برانکار را گرفتند و برگشتند عقب. جاده زیر آتش دشمن بود. حمید داد کشید: «واسه چی پیاده شدین؟»

– امیر رفته زیر ماشین آمبولانس.

رضا، پیک گروهان، با موتور خودش را رساند به حمید.

– من دارم از پیش امیر می‌آم، خدا رو شکر شهید نشده، نگران نباش.

بچه‌ها رسیده بودند به محوطه‌ی خط مقدم. زمین اطراف خاکریزها و سنگرها پر بود از مین‌های ریز و درشت. محسن پشت یک خاکریز نصفه و نیمه پناه گرفت. اکنون دقایق نابی را با اشتیاقی غیرقابل توصیف تجربه می‌کرد. احساسش این بود که به یک‌باره از دنیا و آنچه به آن تعلق دارد بریده شده است. می‌دانست این سرزمین، همان سرزمینی است که چهار سال تمام به دنبالش گشته بود. سال‌ها به عشق انجام آنچه وظیفه‌ی خود می‌دانست، انتظار کشیده بود تا پاهایش را بگذارد روی خاکی که اکنون جاذبه‌اش را، با همه‌ی قوا، زیر گام‌های خود حس می‌کرد. می‌خواست برای آخرین بار در مقابل عظمت خالقش زانو بزند و او را در آخرین دقایق شب زندگی، به‌خاطر اجازه‌ی حضورش در این خاک پرهیاهو، شکری جانانه بگوید. با آرامشی بی‌نظیر قامت بست و مرزهای مادی جهان را در شتابی فزاینده پشت سر گذاشت. دست‌ها را به قنوت بالا برد و چشم‌ها را آرام روی هم گذاشت. صورت مضطرب مادر و نگاه دلسوزانه‌ی پدر، در یک لحظه‌ی کوتاه، از پشت پلک‌هایش عبور کرد. در آن دقایق سخت، همه‌ی آرزویش این بود که بعد از شهادت، به این مریبان باصفای رنج‌کشیده‌اش آسیبی نرسد. دستی بر شانه‌اش خورد. مسیر پیش روی پاک‌سازی شده بود.

– معبر باز شده، ستون داره می‌ره جلو، بجنب برادر.

حمید روبان سفیدرنگی را به دست علی داد که سر ستون گروه، همچنان آماده‌ی حرکت بود.

– حواست باشه در همین مسیری که بچه‌ها دارن می‌رن، حرکت کن. یه کم

اون ورتر بری، رفتی رو هوا.

علی شال سیاه‌رنگی را از کوله‌اش بیرون کشید و بست به کمرش. نماز را با عشق غیرقابل وصفی پشت خاکریز اول خوانده بود. اکنون با شعف و هیجانی خاص، توی تاریکی دشت جلو می‌رفت. گویی از همین حالا، دروازه‌های بهشت خدا برایش آغوش باز کرده بود. به پشت سرش نگاه کرد. بچه‌ها به دنبالش نوار سفید را گرفته و با شجاعت جلو می‌آمدند. یادش افتاد آخرین شب‌های مرخصی، توی مراسم شهادت برادر محمد، رفقا با هم قرار گذاشته بودند بین درس و شهادت، یکی را با رضایت قلبی تمام انتخاب کنند. توی آن مجلس برای اولین بار نوحه خوانده بود و همه را به گریه انداخته بود. در همان فضای روحانی، حرف از انتخاب نهایی زده بود. - وقتی تو عملیات بدر یک لحظه تردید کردم، یه تیر از راه رسید و بلافاصله بردنم عقب خط، انگار نمی‌تونستم انتخاب کنم.

بچه‌ها همه گریه کرده بودند. در ادامه گفته بود که آن روز اشتباه می‌کرد. - شهادت انتخابه. خودمون رو گول نزنیم، بریم تو خط با هزار شوق، یه دفعه قلبمون بلرزه و نخوایم شهید شیم. باید بگیم اومدیم، اگه صدامون کردن، باید جوابشون رو بدیم، حالا شرایط جنگ فرق کرده، امروز جنگیدن سخت شده. کسی با حرف‌هایش مخالفت نکرده بود. در همان مجلس، گویی پیمان نانوشته‌ای بین او و دوستان نزدیکش بسته شده بود که به شدت محکم و غیرقابل شکستن به نظر می‌رسید. دوباره به عقب نگاه کرد. در روشنای منورها، صورت‌های نورانی دوستانش را دید. محسن پشت سرش بود؛ در حال حرکت ذکر می‌گفت و جلو

می‌آمد. انفجار خمپاره‌ها همه‌ی دشت را می‌لرزاند. علی در آن هیاهوی بی‌نظیر، گوش به صدای سنگ‌ریزه‌هایی سپرد که به آرامی از زیر پوتین‌هایش می‌گذشتند. اکنون تقدیس پروردگار را از زبان آن سنگ‌ریزه‌ها، با گوش افلاکی خود می‌شنید. به معبر پیش رویش چشم دوخت؛ حضور ملائک را به‌خوبی احساس می‌کرد، بی‌قرارتر از همیشه، پا به این بیابان پررمز و راز گذاشته بود و اکنون از همه‌ی لحظات عمرش شادتر و راضی‌تر به نظر می‌رسید. تیربارها یک لحظه از کار نمی‌افتادند؛ ناگهان انفجار عظیمی در نزدیکی بچه‌ها، خاک‌های معبر را توی فضا پاشید. حمید با صدای بلندی فریاد زد: «بچه‌ها بخوابین رو زمین.» پیک گروهان با دستور پیشروی از طرف مسئولان بالاتر، خودش را به‌سرعت رساند نزدیک حمید. همه روی زمین می‌خکوب شده بودند. دلهره و ترس، نفس کشیدن را برای بیشتر افراد گروه سخت کرده بود. شدت آتش به حدی بود که هیچ کس جرأت تکان خوردن نداشت. منورها به آرامی از آسمان فرود می‌آمدند و با روشن کردن فضای بیابان، دوشکاه و تیربارهای دشمن، همچنان گلوله‌هایشان را در حجم غیرقابل‌تصور، روی سر رزمنده‌ها می‌ریختند. خمپاره‌ها زمین را سوراخ‌سوراخ کرده بود. حمید بالای خاکریز کوتاهی ایستاد، نگاهش را دوخت به افرادش؛ بسیاری بی‌جان و زخمی روی خاک افتاده بودند و کسی نبود آن‌ها را از محل درگیری دور کند. اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شده بود. می‌دانست بین این جمعیت، هستند کسانی که ترس از مرگ را به همراه آرزوهای دنیایی خود، پشت در خانه‌هایشان جا گذاشته‌اند و با عشق و خلوصی ناب، وارد میدان مبارزه شده‌اند. با صدای بلند فریاد کشید: «ده تا

چوون مرد می‌خوام مردونگی کنه بره جلو.» علی شال سیاه کمرش را محکم کرد. قبضه‌ی آرپی‌جی را روی شانه گذاشت و بالای خاکریز ایستاد. بچه‌ها شروع کرده بودند به زمزمه. منصور از وسط جمع، شعری را که اکثراً آن را حفظ بودند، با صدای بلند خواند:

کوی نیازم کجاست / کوی حسین است و بس

قبله‌ی قلبم کجاست / کوی حسین است و بس

ارتش عراق از هلالی‌های روبه‌رو همچنان به شدت در حال ریختن باران خمپاره و گلوله‌های دوشکا روی سر رزمنده‌ها بود. علی سر آرپی‌جی را به سمت دوشکاه‌ها گرفت و با ذکر یا زهرا ماشه را چکاند. هنوز چند ثانیه از شلیک نگذشته بود که به یک‌باره با دو زانو نشست و از بالای خاکریز به طرف پایین کشیده شد. کمی آن طرف‌تر حسن داشت فریاد می‌کشید و بچه‌ها را به حرکت و پیشروی ترغیب می‌کرد.

- مردهاش بلند شن، نامردهاش بر گردن عقب.

با انفجارهای پی در پی، زمین زیر پاهای حسن می‌لرزید. احساس می‌کرد همه‌ی وجودش در حال سوختن است. با شوق و التهابی باورنکردنی به طرف تیرباری که از روبه‌رو بی‌وقفه آتش می‌ریخت، خیز برداشت. اکنون شروع کرده بود به سینه زدن و خواندن رجز، با صدایی بلند و رسا.

- بچه‌ها بلند شن، امام زمان داره ما رو می‌بینه. مردها پاشن، الان وقتشه.

سربازهای امام زمان از زمین بلند شن برن جلو...

صدای مهیب انفجارها پشت سر هم شنیده می‌شد. حسن، یا مهدی، یا مهدی می‌گفت و سینه‌زنان جلو می‌رفت؛ گویا هم‌اینک حضور مولایش را به وضوح و روشنی در آن دشت بلاخیز هولناک با جان دل خود درک کرده بود. ده‌ها متر از چاله‌ای که تویش بود، فاصله گرفت. ناگهان پاهایش سست شد و دست‌هایش به آرامی از سینه به دو طرف بدنش فرو افتاد، آهی کشید و روی زمین نشست. منصور از جان‌پناه کوچکش بیرون آمد و بلافاصله خودش را رساند بالای سر او. حسن دوباره شروع کرده بود به سینه زدن و یا مهدی یا مهدی گفتن. خون از بدنش راه گرفته بود روی خاک، کم‌کم صدایش ضعیف شد و دست‌هایش از حرکت باز ماند؛ آه دوم به آهستگی از گلویش بیرون آمد و در حالی که بدنش به لرزه افتاده بود، به پهلوی سمت راستش کشیده شد و پس از چند ثانیه دیگر تکان نخورد. اکنون منصور به صدای خمپاره‌هایی که اطرافش منفجر می‌شد، دیگر توجهی نشان نمی‌داد. گریه امانش را بریده بود. گردن و صورتش از چند ناحیه می‌سوخت. کوله‌اش از اصابت ترکش‌ها و گلوله‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود. همان طور وسط معرکه‌ی جنگ نشسته بود و خاک‌های بیابان را بر سر و رویش می‌پاشید. شدت درگیری بالا گرفته بود. عده‌ای از افراد گروهان به دنبال فریادهای حسن، از گودال‌های جان‌پناه بیرون آمده و مهدی‌گویان به سمت جلو هجوم آورده بودند. رزمنده‌ها باید از زیر آتشی که با حجمی انبوه بر سر و صورتشان می‌بارید، به طرف هلالی‌های کنار دریاچه‌ی ماهی پیشروی می‌کردند. حمید سینه‌خیز خودش را به سمت جلو کشید. شهادت بچه‌ها به شدت روحیه‌اش را خراب کرده بود. باید

همه‌ی سعی خودش را می‌کرد تا نگذارد خبر شهادت رفقا بین افراد گروه پخش شود. احساس سوزشی روی پیشانی کرد. یک لحظه متوقف شد. خونی گرم از کناره‌های صورت به طرف چانه‌اش راه گرفته بود. امدادگر گروهان از فاصله‌ی یک متری نگاهش افتاد به صورت خونی حمید. نیم‌خیز شد و روی دوزانو خودش را به او رساند. استفاده از وسایل پانسمان در آن شرایط ویژه عملاً امکان‌پذیر نبود. به‌سرعت یکی از دست‌های فرمانده را از بازو گرفت و به طرف موتور پیک گروهان برد، که پشت هلالی‌های عقبی، به پهلو روی زمین خوابیده بود.

منطقه‌ی وسیع شلمچه از صدای هول‌انگیز انفجارها به خود می‌لرزید. محسن در مسیر معبر و بیابان وهم‌انگیز پیش رو، با همه‌ی اخلاص، شروع کرده بود به خواندن دعای فرج. گویی همه‌مهم‌ای عرشی با قدرتی ناشناخته، صدای گلوله‌ها و خمپاره‌ها را در عظمت طنین خود ذوب می‌کرد. سرش را بالا گرفت. آسمان در نظرش کم‌کم داشت به رنگ ناب نقره‌ای درمی‌آمد. خاک تیره‌ی بیابان، به یک‌باره پیش چشم‌هایش شفاف و درخشنده شده بود. در حالت درازکش، کنار پیشانی را روی زمین چسباند و از آن زاویه‌ی تنگ، خیره شد به فضای شوق‌آوری که با سرعتی باورنکردنی روبه‌رویش داشت شکل می‌گرفت؛ گویی غرفه‌هایی از نور خیره‌کننده، در همه جای محوطه‌ی نبرد، به یک‌باره از دل زمین روییده بود. اکنون علی را می‌دید که متبسم و پرجاذبه به طرفش می‌آید، دقایقی پیش، بالای سرش رفته بود و جان‌کندش را دیده بود، حالا او داشت با لحنی به‌شدت ماورایی و خوشایند، صدایش می‌کرد.

– محسن عجله کن، برو جلو، ترس، برو جلو.

صدای سوت خمپاره‌ها و رگبار تیربارها از هر طرف بیابان به گوش‌هایش می‌کوبید. از زمین و آسمان، باران گلوله و ترکش، او را محاصره کرده بود. به تمام‌قد روی پاها ایستاد و با احساس یک بنده‌ی اسیر مولا و در آرامشی غیرقابل وصف، به طرف دشمن بعثی پیشروی کرد. دوشکاه‌ها از هلالی‌های آن طرف دشت گرفته بودند زیر رگبار. یک لحظه دستش را به پهلو گذاشت، خونی داغ و چسبنده از زیر انگشت‌هایش آرام‌آرام جریان پیدا کرده بود. سرش را به عقب برگرداند. ناگهان ترکشی از دیواره‌ی آهنی کلاهش گذشت و مجمله‌اش را از پشت سر شکافت. فشار ضربه‌ی ترکش، او را انداخته بود روی خاک. دیگر قدرت نداشت بدنش را تکان بدهد. چشم‌هایش داشت به‌آهستگی بسته می‌شد. از آن زاویه، نگاهی کرد به بچه‌های گروهانشان. از رفقای صمیمی خبری نبود؛ دیگر نه حمید را می‌دید، نه علی و نه حسن و نه کاظم را. حس خوبی آمده بود به سراغش؛ نه احساس درد می‌کرد و نه حالت وحشت و ترس و اضطراب داشت. در آن دقایق شکوه‌مند، دهانش خود به خود به ذکر یا زهرا یا زهرا گشوده شده بود. برای لحظاتی گوش‌هایش را تیز کرد. اکنون صدای هول‌انگیز انفجارهای پیاپی، آرام‌آرام جای خودش را به ذکر یا رب یا رب ملائک عرش نشین سپرده بود. احساس بی‌وزنی عجیبی می‌کرد. فشار و سنگینی بند حمائل که به‌شدت عذابش می‌داد، از روی سینه‌اش برداشته شده بود. به یک باره سکوتی مطلق، همه‌ی بیابان را فرا گرفت. گویا هم‌اینک خوابی شیرین و مرموز، آهسته‌آهسته، به روزنه‌ی چشم‌های محسن نفوذ می‌کرد؛ آخرین تصویری

که مشاهده کرد، صعود اسرارآمیز آتشگاه شلمچه و قربانیانش در حاله‌ای از انوار ماورایی، با سرعتی مافوق سرعت نور، به سمت عرش خدا بود.

گزیده‌ای از دست‌نوشته‌ها و نامه‌های شهید

(مناجات، تیزبینی سیاسی، اشراف به مسائل دفاع مقدس، بصیرت، نوع سلوک و رفتار، میزان محبت و علاقه و...)

- برادرانم ان شاءالله که قدم‌هایتان تنها برای خدا حرکت کند و در صراط مستقیم نلرزد و گناهان گذشته در حین عمل به صورت ترس و عامل توقف و سهل‌انگاری در حرکت جلوه نکند و ما را از انجام وظیفه‌ی محوله باز ندارد.

- امشب شب اول رمضان است. از فردا روزه‌داران میهمان خدا خواهند بود و واقعاً که جای ما در این مهمانی در این چند روز خالی است و نعمتی است که از دستمان می‌رود. اگرچه سختی و مشکلات دارد، اما شیرین و دوست‌داشتنی است و ما در این ماه رمضان، از این نعمت محروم خواهیم بود. احتمالاً و صد البته که امیدواریم خداوند به جای ثواب آن، ثواب رزمنده‌ی در راهش را (که لایقش نیستیم) نصیبمان کند و اگر چنین باشد، چه بسا ثواب این طرف، از آن طرف بیشتر باشد و مطمئناً که اگر با اخلاص همراه باشد، یک روز در اینجا از چند روز در آنجا در حال روزه، پرارزش‌تر است.

- امشب شب قدر است. به مسجد حاج‌آقا حق‌شناس رفتیم که من برگزاری مراسم احیای شب قدر آن را بسیار پسندیدم و باب طبعم. حاج‌آقا با خلوص و پاکی که دارند، در دل اثر می‌کنند... و بدین‌گونه شب‌های احیا گذشت و ما دست خالی در

حال خارج شدن از رمضان هستیم؛ مگر خداوند با کرم و لطف خاصش با ما رفتار کند و از سفره‌ی پر نعمتش، نصیبی هم به ما مرحمت کند و این تنها امید ماست.

- پریروز خبر شهادت یکی از بچه‌های دوره‌ی پنج، به نام صراف، که در گردان حمزه بوده است را شنیدیم و متأثر شدیم. ان شاءالله که روحش شاد باشد و خدا بلکه توفیق دهد تا در اینجا مفید واقع شویم و از اوقات فراغت هم به نحو احسن استفاده کنیم. آمین.

- برای اولین بار در این ماه شعبان، همت کردم که مناجات شعبانیه را (که امام تأکید بسیار در چندین جا بر آن کرده‌اند) بخوانم و واقعاً که دارای معانی جالب و پرمحتوایی بود. ولی آنچه مهم است، داشتن حال دائمی و حالت ذکر است که همیشه خدا در یاد انسان باشد و خلاصه لحظه‌ای غافل نباشد و ما از این محرومیم.

- ماه شعبان گذشت و نتوانستیم آمادگی برای ورود به ضیافت‌الله را پیدا کنیم. این است که با حالی عادی، نه متفاوت، به استقبال رمضان می‌رویم و گویا هیچ فرقی با ماه‌های دیگر ندارد. چه خوب بود در آستانه‌ی ماه خدا، مروری هرچند سریع و گذرا بر خطبه‌ی رمضان حضرت رسول(ص) می‌کردیم و مواردی از خصوصیات و ممیزات این ماه را به یاد می‌آوردیم، ولی افسوس که نه اراده‌ی چنین کاری را کردیم و نه در دسترسمان بود. ولی خوب، لااقل تا جایی که جمله‌های آن خطبه‌ی زیبا، در ذهنم نقش بسته، بر روی کاغذ می‌آورم.

- امروز در مفاتیح، دنبال خطبه‌ی رمضان حضرت رسول(ص) گشتم، ولی فقط ترجمه‌ی آن بود؛ از روی همان هم می‌شود متن عربی را به دست آورد. با توجه به سابقه‌ی ذهنی، حیف است که متن آن را مرور نکنیم، زیرا اهمیت این ماه را به‌طور

بسیار جالب و زیبایی بیان می‌کند. سعی می‌کنم در فرصت‌های آینده، ان‌شاءالله متن آن را بنویسم.

- امروز جزء اول قرآن را خواندم (و فکر کنم اکثر بچه‌ها خوانده‌اند) بلکه تا آخر رمضان قرآن ختم شده و از همه مهم‌تر آنکه آیات الهی در عمق جان نفوذ کند و وجود انسان را وجودی الهی و در ارتباط با مبدأ جهان و نعمت‌های آن قرار دهد.

- وقتی در ماه رمضان روزه نمی‌گیری، گویا اصلاً در آن ماه نیستی و برکات آن را حس نمی‌کنی و منزلت آن را نمی‌یابی؛ گویا همه‌ی برکات این ماه و ارزش آن در روزه‌هایی نهفته است که می‌گیریم. ولی نه، فکر نمی‌کنم برکات و ارزش این ماه تنها در روزه‌اش خلاصه شده باشد، بلکه رمضان ماهی است که ایامش، بهترین ایام و لیالی‌اش، بهترین لیالی است و با جا دادن شب‌های قدر در خود، بر ارزشش هر چه بیشتر افزوده شده است. آری، این ماه در پیش روی ماست و ملائکه‌ی الهی، منتظر اعمال حسنه‌ی ما هستند و فقط به ما بستگی دارد که روز و شب آن را چگونه بگذرانیم و تا چه حدودی، معانی و برکات آن را درک کنیم. اعمالکم فیه مقبول و... پیامبر(ص) در خطبه‌ی رمضان فرمودند: اعمال شما در این ماه مقبول است و دعایتان به استجابت می‌رسد، پس با نیاتی پاک و قلب‌هایی پاکیزه، از خداوند بخواهید شما را به روزه‌اش و خواندن کتابش موفق بدارد.

- راستی دیشب متن عربی خطبه‌ی پیامبر(ص) در ماه رمضان را در کتابچه‌ای پیدا کردم و از زیبایی جملات این خطبه‌ی شریف محظوظ شدم. از نکات این ماه، که روزه‌داران از آن بهره می‌برند، یادآوری گرسنگی و تشنگی انسان، در روز قیامت است. در فرازی از خطبه می‌خوانیم: فاذکروا بجوعکم و عطشکم... پس یاد کنید به

وسيله‌ی تشنگی و گرسنگی خودتان در این ماه، تشنگی و گرسنگی روز قیامت را. - فردا انتخابات میان دوره‌ای مجلس خبرگان است و تهران یک نماینده به جای مرحوم آیت‌الله مرعشی (رضوان الله علیه) می‌خواهد. در شهرهای دیگر هم، نه نفر می‌خواهند و آنچنان جوّ تبلیغات در این یک هفته‌ی گذشته ناسالم بوده که مایه‌ی تأسف است که در شرایطی که امام امت، هر چند وقت یک بار دعوت به وحدت بین جناح‌ها کردند، باز این چنین به اختلافات دامن می‌زنند.

- هر روز که می‌گذرد، صفحه‌ی زرین دیگری بر صفحات تاریخ خونبار و سراسر عزت و شرف ملتمان افزوده می‌شود و ورق پاره‌ای دیگر بر رسوایی و فساد دشمنان اسلام می‌افزاید. از جمله صفحات زرین، می‌توان ماجرای سفر مک‌فارلین به ایران را نام برد و واضح است که آمریکا با توجه به ثبات سیاسی کشورمان و موقعیت استراتژیک آن در منطقه (آنچنان که خود اعتراف کردند) تصمیمی به گشودن راه‌هایی برای برقراری رابطه بگیرد و چه بسا برای این کار، مهره‌هایی هم (هر چند در سطوح بسیار پایین سیاسی) پیدا می‌کند و آن‌ها این اطمینان را به آمریکا می‌دهند که ایران از چنین مسئله‌ای استقبال خواهد کرد و از طرفی، برای نشان دادن حسن نیت خود، هواپیمای حامل اسلحه می‌فرستد (البته احتمالاً در قبال آزادی گروگان‌ها و واضح است که این گروگان‌ها به وسیله‌ی نیروهای طرفدار جمهوری اسلامی، در لبنان گرفته شده‌اند و در حقیقت، اسلحه‌ها، باجی است که ایران از آمریکا گرفته است) و به هر حال، به ایران می‌آیند و امام هم با قاطعیت بی‌نظیر و همیشگی خود، هر گونه مذاکره با آن‌ها را ممنوع و فقط اجازه‌ی تخلیه‌ی اطلاعاتی آن‌ها را می‌دهد و آن‌ها پس از چند روز توقف در ایران، بدون اخذ

نتیجه‌ای، مجبور به ترک تهران می‌شوند. جمهوری اسلامی که در ابتدا قصد داشت که با عدم افشای قضیه، باز هم از این روش برای گرفتن اسلحه از آمریکا استفاده کند (در قبال مبادله با گروگان‌ها در لبنان) پس از اینکه در سوریه، یکی از روزنامه‌ها، اقدام به انتشار مطالبی در این مورد می‌کند و از طرفی، پس از دستگیری مهدی هاشمی و دار و دسته‌اش، که آن‌ها می‌خواهند با پیش کشیدن این قضیه، جرم خود را افشای قضیه جلوه دهند، آقای رفسنجانی ناچار شد که حقیقت مطلب را با ملت مطرح کند. از طرفی در مجلس، عده‌ای از نمایندگان که اتفاقاً اکثر آن‌ها کسانی هستند که در موضع‌گیری‌های سابقشان، ضدیت کمتری با آمریکا داشته‌اند، از وزیر خارجه سوآلی می‌کنند که در ضمن آن، تلویحاً می‌گویند ایران با آمریکا رابطه برقرار کرده است. در چنین شرایطی که جو داخلی، نسبت به پیروزی سیاسی بی‌نظیری که نصیب ایران شده است، بی‌توجه است. امام امت در سخنان خود، ملت بیدار را از توطئه آگاه می‌کنند. عملاً همه‌ی نظرها را به شکست سیاسی دولت آمریکا متوجه می‌کنند. در کنار این مسئله، مصاحبه‌ها و اعترافات مهدی هاشمی و صحبت‌های آقای ری‌شهری، نشان‌دهنده‌ی عدم ارتباط دو قضیه، با یکدیگر است و از طرفی، عمق انحراف این افراد را مشخص می‌کند که چگونه قصد داشتند با نفوذ در مراکز دینی حوزه‌های علمیه و نهادهای نظامی، مانند سپاه، کشور را به انحراف بکشانند و الحمدلله که امام امت، این جریان را نیز به‌موقع خود از درجه‌ی اعتبار ساقط کردند.

- در زمینه‌ی جنگ، پس از عملیات والفجر ۸ و استیصال عراق، از بازپس‌گیری فاو، عراق جهت تقویت روحیه‌ی سربازانش و نیز ایجاد تحرک در آن‌ها، استراتژی جدیدی را به نام دفاع متحرک اعلام کرد و در این راستا، در دو سه نقطه از

جبهه‌های جنگ، اقدام به تک نمود که متأسفانه به دلیل نبودن نیروهای کارآمد و شجاع، در این مناطق و نیز عدم آمادگی برای دفاع و ضد حمله، توانست در مناطق مهران، حاجی عمران و فکه، پیشروی‌هایی داشته باشد که این پیشروی‌ها اگرچه جزئی بود، ولی در مهران، به دلیل تصرف شهر، تبلیغات زیادی به راه انداخت. در این راستا، عملیات کربلای ۱ در مهران و کربلای ۲ در حاجی عمران انجام شد و در مهران، به لطف خدا، از خط قبلی خودی، بسیار جلوتر هم رفتند و در حالی که قبل از تصرف شهر، توسط عراقی‌ها، آن‌ها بر شهر مهران، به دلیل ارتفاعات مشرف بر آن، مسلط بودند. بعد از کربلای ۱، آخرین ارتفاعات منطقه هم به دست نیروهای ما افتاد و اکنون ما بر شهر بدره‌ی عراق مسلطیم. پس از آن، عملیات کربلای ۳ در خلیج فارس صورت گرفت که ضربات زیادی بر دو اسکله‌ی الامیه و البکر وارد کرد. عملیات کربلای ۴ دی‌ماه آغاز شد، در منطقه‌ی بین خرمشهر و آبادان که نیروهای اسلام به طرز دلیرانه‌ای، دیگر بار (پس از عملیات فاو) از ارونند گذشتند و بر دشمن حمله بردند، ولی در این عملیات، به دلیل رعایت نشدن اصل غافلگیری دشمن و آمادگی کامل او، مناطق متصرفه، برای نگهداری و تثبیت، مشکل می‌نمود و این بود که عملیات متوقف ماند. از طرفی عراق که فکر می‌کرد پیروزی به دست آورده و از طرفی، آن را عملیات سرنوشت‌ساز می‌دانست، با تبلیغات وسیع و پردامنه، سعی در بازسازی روحیه‌ی بسیار ضعیف و ذلت‌بار لشکریانش، که بعد از تصرف فاو، بسیار ضعیف‌تر شده بود، نموده و ادعای تلفات سی‌هزار نفری و یا حتی نودهزار نفری از قوای ما را کرد.

با توجه به اینکه نیروهای دیگر به آن طرف بروند و با توجه به وضع نامساعد

منطقه، جهت تحکیم مواضع، اکثر آن‌ها برگشتند و حتی در منطقه‌ای که خود شاهد آن بودیم، قایقی برای بازگرداندن نیروها، از ساحل دشمن، به ساحل خودی، به آن طرف می‌رفتند، ولی کسی در آنجا نمانده بود تا به این طرف بیاورند و به قول روزنامه‌ی گاردین، سی هزار نفر تلفات ما (به ادعای عراق) یک صفر آن و یا احتمالاً و (البته حتماً) دو صفر آن زیادی است. به هر حال صدام هنوز در مستی و سرخوشی کاذب و مصنوعی ناشی از پیروزی خیالی خود بود که عملیات کربلای ۵، با رمز مبارک یا زهرا، آغاز شد. این عملیات در منطقه‌ی شلمچه (تقریباً از جایی که شط العرب، مرز ایران و عراق می‌شود، نام اروند می‌گیرد) و تقریباً در نزدیک‌ترین منطقه به دومین شهر مهم عراق انجام می‌شود و به لطف خدا (که خود وعده‌ی نصرت یارانش را داده است) به پیروزی‌های چشمگیری دست یافته است که آمار تلفات عراق، در حدود بیست‌هزار نفر و سقوط چهل جنگنده‌ی دشمن و انهدام ده‌ها دستگاه تانک و نفربر و ماشین‌های مهندسی و موجب اسارت حدود ۱۳۰۰ نفر بوده است. ضمناً در راستای عملیات‌های امسال، در جبهه‌های شمالی نیز سری عملیات فتح در داخل خاک عراق انجام شد که به نوبه‌ی خود، جهت انهدام نیرو و سست کردن هر چه بیشتر پایه‌های رژیم بعث و وارد آوردن ضربات اقتصادی و... مؤثر بود.

- امام امت با ذکر کلمه‌ی ان شاء الله، امسال را سال پیروزی خواندند و حالا وعده‌ای گمان می‌کنند که حتماً باید امسال، سال پیروزی باشد و خبرگزاری‌های خارجی هم روی این مسئله خیلی تأکید می‌کنند تا از طرفی، ایران را در منگنه قرار دهند تا عملیات عجولانه انجام شود (و در نتیجه به جایی نرسد) و از طرف دیگر، در صورت عدم انجام چنین عملیاتی، تبلیغات راه بیندازند. به هر حال، آنچه مسلم است، این

است که جنگ، با پیروزی رزمندگان اسلام به پایان خواهد رسید (ولینصرن الله من ینصره ان الله لقوی عزیز) و خداوند ان شاءالله، نصرت خود را بیش از گذشته، بر سپاهیان اسلام، نازل می کند. ولی اینکه حتماً امسال باشد یا بیشتر طول بکشد، به دست خداوند متعال است.

– از چند ماه گذشته به این طرف، عراق بار دیگر بمباران مناطق مسکونی و نیز تأسیسات صنعتی و اقتصادی را از سر گرفته است. مناطق زیادی را بمباران کرده است تا بدین وسیله از طرفی، موجبات رکود اقتصادی مهلک را فراهم کند و از طرف دیگر، مردم را نسبت به ادامه‌ی جنگ ناراضی کند تا مردم سران حکومت را وادار به تن دادن به مذاکرات ذلت بار کنند، ولی از این سیاست هم، مانند گذشته، طرفی نخواهند بست. این بمباران‌ها با شروع عملیات کربلای ۵، شدت بیشتری یافت که نشان دهنده‌ی عمق ضربات وارد شده به رژیم رو به زوال صدام است و امت همیشه در صحنه‌ی ما، هر بار، بیش از گذشته، عدم تأثیر پذیرش را از این وقایع و حتی مستحکم تر شدنش را به نمایش گذاشته است و اعزام‌های پیاپی سپاهیان محمد(ص) (خصوصاً اعزام ۱۰۰ هزار نفری) موجب دلگرمی بیشتر مسئولان جنگ، جهت طراحی عملیات شده است. در ضمن، اخیراً صحبتی از امام نقل می کنند که مضمون آن، قریب به این است که خطاب به عده‌ای از فرماندهان اسلام، شما به کربلا خواهید رفت و من با شما در آنجا نماز خواهم خواند.

– انحلال سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، که بنا به اطلاعات واصله، به درخواست امام بوده است که از آقای راستی کاشانی (نماینده‌ی خود در سازمان) خواستار اعلام انحلال آن شده‌اند. این مسئله به دلیل اشتباهات فکری این سازمان

و طرز برخورد آن، در ارتباط با دولت و... می‌باشد. امیدواریم که خداوند وجود امام را برای امت اسلام حفظ فرماید.

- شب جمعه سوره‌ی واقعه را خواندیم و الان مشغول نوشتنم و در دستم کتاب «توات مغزهای امپراطوری» نوشته‌ی لورنس اچ. شوب و لیلیام مینتر و از طریق شورای روابط خارجی و سیاست خارجی آمریکا است و انتشارات اطلاعات آن را منتشر کرده است و قصد دارم آن را بخوانم. امید است کتاب مفیدی باشد و قابل استفاده.

- این‌ها نشان‌دهنده‌ی این است که تازه الان پس از شش سال که از جنگ گذشته است، بعضی مسئولان به اصلی بودن مسئله‌ی جنگ واقف شده‌اند و خلاصه سعی در بسیج نیروها دارند و فقط امام و شاید تعداد کمی دیگر از کسانی که جان و مالشان را وقف جنگ کرده‌اند، بدین مسئله آگاه بودند و به هر حال، آنچه الان مشاهده می‌شود، نتیجه‌ی صحبت دو ماه پیش امام، در روز ۲۷ رجب و صحبت‌های پیامد آن است که مسئولان را بیشتر به فکر اهمیت قائل شدن برای جنگ انداخته است.

- در اثنای کار، برای تلفن مرا صدا زدند که مامان بودند و الحمدلله این بار تلفن اینجا جواب داده بود و خلاصه موجبات خوشحالی ایشان فراهم شد. ان شاءالله که خداوند صبر بیشتر و اجر کامل‌تری به والدین عزیزم عنایت فرماید. آمین.

- امروز عصر حدود ساعت ۵ به شهر (اهواز) رفتیم... در اردوگاه‌های بیرون شهر، لااقل انسان یک هفته دور از شهر است و در این مدت می‌تواند روح خود را جلا دهد و آمادگی جهت عدم انحراف را بهتر پیدا کند. ولی آنچه بیش از این مهم

است، خود انسان است که اگر مراقبت بر نفسش داشته باشد، در هر شرایطی، خود را حفظ می‌کند.

محسن بعد از شهادت، به دیدار مادر می‌رود

محسن روزهای اولی که شهید شده بود، می‌آمد دیدنم؛ همین جوری توی مجلس خودش می‌ایستاد. حتی می‌گفتم که رنگ لباسش چه رنگی است. می‌گفتم چه لباسی پوشیده؛ اصلاً لطیف شده بودم. یک بار هم برای جراحی بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، ایشان را دیدم، لباس سبز پوشیده بود.

خواب‌هایی که خواهر شهید پس از شهادت برادر دیده است

- یکی دو بار خواب ایشان را دیدم. توی مسجدی که زیاد رفت و آمد داشت، با لباس آراسته، روی پله‌ها نشسته بود. یک بار هم توی آسمان را نگاه کردم، کل آسمان کم‌کم پهنه‌ی صورت ایشان را فرا گرفت. خواب دیگرم برمی‌گردد به شبی که جنگ تمام شده بود. ما تازه برگشته بودیم ایران. مادر بزرگم علاقه‌ی خیلی زیادی به محسن داشت، طوری که مادرم خبر شهادت را به‌سختی به ایشان دادند. آن شب به من گفتند که ای کاش محسن هم اسیر شده بود و برمی‌گشت. همان شب خواب دیدم اسرا توی اتوبوس‌ها هستند و جلوی ماشین‌ها، محسن ایستاده است، با قدی بلند و اندام ورزیده، بلندتر از قد واقعی خودش بود. می‌دانستم شهید شده، بغلش کردم و حرف مادر جون را به او گفتم. چند بار سرش را تکان داد و گفت: «اگر جای ما را می‌دانستید، هیچ وقت نمی‌گفتید ای کاش اسیر بودم.» خواب را

برای مادر بزرگم تعریف کردم؛ همان خواب دلشان را آرام کرد. خوابی هم شخص دیگری درباره‌ی محسن دیده که جالب است. یکی از دوستانمان که خواهر شهید است، می‌گفت برادرش توی جبهه راننده‌ی تدارکات بوده است. خودش برایم تعریف کرد: خواب برادرم را دیدم و از او پرسیدم: تو که شهید شده‌ای، برادر خانم فیض را هم اینجا می‌بینی؟ شهید گفته بود: نه، جای او بالاست و ما را به آنجا راه نمی‌دهند. منظورش این بود که محسن رزمنده بود و جای مبارزین خط مقدم، با آن‌ها که مستقیم با دشمن نجنگیده بودند، فرق داشت.

قسمت‌هایی از وصیت‌نامه‌ی شهید (یک روز پیش از شهادت)

... پدر و مادر عزیزم، از اینکه نتوانسته‌ام ذره‌ای از الطاف بی‌اندازه و زحمات طاقت‌فرسا و کوشش‌های بی‌دریغ شما در حقم را جبران کنم، حقیقتاً ناراحتم و از این بابت عذر می‌خواهم. شما بودید که با پاک نگاه داشتن فطرتان و رهنمودها و هدایت‌هاتان و گفتار و کردار خود، مرا به اسلام رهنمون گشتید و سیره‌ی معصومین(ع) را به ما آموختید و طریق حسین بن علی(ع) را به ما شناسانید تا در راه حق، از مشکلات نهراسیم و امام امت را که زنده‌کننده‌ی اسلام ناب و حقیقی است، یاری کنیم و دعوت وی را لیبیک گوئیم و اگرچه در این راه از لذات مادی و ظاهری و موقت بگذریم، حیات جاودانی و عاقبت خیر را برای خود بیمه کنیم. (ان‌شاءالله) شکر چنین نعمت‌هایی از توان من خارج است. امیدوارم که خداوند متعال اجر این زحمات را در دنیا و آخرت برای شما منظور کند.

پدر عزیزم، شما با راهنمایی‌ها و کوشش‌های خود و سفارش‌ها و توصیه‌های

همیشگی خود، آنچنان دین بزرگی بر گردنم دارید که قابل جبران نیست. امیدوارم که با دعاهای زیادتان در حقم، که به آن دلبسته‌ام، مرا در آن دنیا بهره مند کنید. مادر عزیزم، شما ناراحتی‌ها و نگرانی‌های زیادی را خصوصاً در مواقع اعزام به جبهه، متحمل شده‌اید و من با وجود تألمات زیادی که از این بابت داشتم، چاره‌ای جز دعا برای سلامتی و صبر شما نداشته‌ام و در همه‌ی نمازها، بدون استثنا و گاهی چندین بار در یک نماز و نیز در مواقع دیگر، از خدای بزرگ خواسته‌ام که سکینه‌اش را بر قلب شما نازل کند و شاید کمتر موقعی بوده است که یاد شما و آقاچون از خاطر من محو شود. هر گاه به یاد من افتادید، بر شهادت و مظلومیت امام حسین (ع)، اولاد و اصحابش گریه کنید. به هر حال امیدوارم که مرگ من (که ان شاءالله شهادت در راه خدا باشد) برایتان قابل تحمل باشد و در آن عالم نیز از دعایتان محظوظ باشم.

راه ما راهی است که گرمی‌ترین و والامقام‌ترین انسان‌ها در آن گام نهاده و جانشان را تقدیم کرده‌اند؛ راهی است که حضرت امام حسین (ع) با ۷۲ نفر از بهترین یارانش، جهت اعتلای آن جنگیدند و از کمی عده و عده نهراسیدند و خون مطهر خویش را فدای آن کردند.

اکنون در زمانه‌ی حساسی هستیم. امام امت برای یاری اسلام و و بلند کردن پرچم دین، انقلاب اسلامی را با حمایت مردمی برپا کرد و حکومت اسلامی مستقر شد. دشمنان قسم خورده‌ی اسلام که خطر چنین پدیده‌ای را برای منافع خود درک می‌کردند، توطئه‌های خود را آغاز کردند و جنگ تحمیلی از شمار این توطئه‌هاست و وظیفه‌ی ما، در قبال آن، دفاع است که نقش تعیین‌کننده برای سرنوشت کشور

و جمهوری اسلامی دارد.

خداوندا، بنده‌ی گناهکار تو، به درگهت روی آورده است و جز رحمت تو، به چیز دیگری امید ندارد. لحظات سرنوشت‌سازی است. احتمالاً امشب (و یا فردا شب) نوبت یگان ماست که عملیات انجام دهد و ما راضی به رضای خدا هستیم. سهل‌انگاری‌ها و کم‌توجهی‌هایی که در انجام وظایف خود نموده‌ام، بار خطاهایم را افزایش داده است و وای از آن روز که خداوند با عدلش بخواهد ما را محاکمه و مجازات کند و در همین جا می‌گوییم که به دعا‌های نزدیکان و دوستان، خصوصاً والدین عزیزم، بسیار محتاجم.

اکنون که این اوراق نوشته می‌شود، ساعت نه و بیست دقیقه‌ی شب دوشنبه (یکشنبه شب) یازده اسفند، برابر با شب اول ماه رجب است و در چادر، در اردوگاه کارون هستیم. احتمالاً امشب و یا حداکثر فردا شب، به منطقه خواهیم رفت و عمل خواهیم کرد. ان‌شاءالله که قدم‌هایمان تنها برای خدا حرکت کند و در صراط مستقیم نلرزد و گناهان گذشته، در حین عمل، به‌صورت ترس و عامل توقف و سهل‌انگاری در حرکت جلوه نکند و ما را از انجام وظیفه‌ی محوله باز ندارد.

آخرین نامه‌ی شهید به پدر و مادر

این نامه که شب شهادت همراهشان بوده و قسمت‌هایی از آن با خون شهید آغشته شده است، پس از شهادت به دست پدر و مادر ایشان رسید.

با عرض سلام خدمت پدر و مادر عزیزم، ان‌شاءالله که حالتان خوب باشد و با استعانت از الطاف بی‌پایان خداوند متعال و در سایه‌ی توجهات حضرت ولی عصر (عج)

ناراحتی نداشته باشید و اجری عظیم در مقابل این صبر و استقامت زیاد، در راه خدا ببرید و ما را هم دعا کنید. حال من هم بحمدالله خوب است و جز دوری از شما عزیزان، هیچ غم و اندوهی نیست. الان حدود دو هفته است که اعزام شده‌ایم و وضع اینجا خوب است؛ بسیار معتدل و مناسب و در چند روز اخیر، ابری و بارانی بوده است. دوستان دیگر هم اینجا هستند و حالشان خوب است (کریمیان، میناپور، محمد صادقی، رضا کرمی، منصور کاظمی، مجید مرادی، حمید صالحی) به خاطر خون شهید این قسمت از نامه خوانا نیست] از شما تقاضا می‌کنم که به خاطر ما هیچ ناراحتی نداشته باشید و بر خداوند متعال توکل کنید و رضایت او را بطلبید.

۶۵/۱۲/۱۰، ساعت ۲/۳۰ دقیقه‌ی بعد از ظهر، اندیشک.